

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

این یه داستان دلهره آور و ترسناکه. بر اساس داستان کوتاهی که خودم نوشتم هست و دوست داشتم شاخ و برگش بدم و به یه رمان تبدیلش کنم. ولی با یه رمان و فیلم مورد علاقه ام برخورد کردم. رمانی به اسم "گتسبی بزرگ" که بر اساس اون یه فیلم هم ساخته شد. من با کمال احترام از این فیلم هم استفاده می کنم اما می خواستم این رو بگم که قصد هیچگونه کپی برداری ای ازش نداشتم. چون بطور خیلی اتفاقی شبیه هم شده بود، اون هم در ابتدای ماجرا.

هشدار: این رمان داری صحنه های به شدت دلهره آور و ترسناک می باشد

فضای تاریک و سوت و کور، گرد و غباری که روی وسایل نشسته است، تکان خوردن تارهای عنکبوت گوشه های سقف که به ر**ق*ص می آیند، ملافه های کثیفی که هر گوشه پهن شده و بوی گند گوشت فاسدی که به مشام می رسد، تنها توصیفاتی است که در حال حاضر می شود از این اتاق کرد.

اما یک چیز عجیب تر فراموش شده. صندلی دسته دار آهنی ای که وسط اتاق گذاشته شده و یک مرد بخت برگشته به آن متصل است. زنجیر زنگ خورده و محکمی به دست و پاهایش گره خورده است. کیسه سفیدی روی سرش کشیده شده و سرش به سمت پایین خم شده است. نه تکانی می خورد و نه صدایی ازش بیرون می آید. حتی نفس کشیدنش مثل خواب عمیقی است که نشان می دهد بهوش آمدنش به همین راحتی ها نیست. هر از گاهی انگشت های دست چپش بی اراده تیک آرامی می خورد. نفس کوتاه عمیقی می کشد و سعی می کند پلک هایش را باز کند. ولی مقاومتش در برابر تزریق داروی بیهوشی، تا مدت زیادی ثمر ندارد.

صدای کشیده شدن قفل آهنی در، وجود هر بنی بشری را به لرزه می اندازد. بلافاصله سر مرد روی صندلی نشسته، تیک عصبی ای خورد. انگار ترس هم دلش به حالش می سوخت و می خواست به یاری اش بیاید.

در باز شد و یک مرد قد بلند لاغر با شلوار کتانی و پیرهن کرم رنگ و کفش مشکی مجلسی وارد شد. یک قدم بیشتر بر نداشت و سر جایش ایستاد. از پشت عینک دودی اش به مرد رو به رویش خیره شد. نفس عمیقی کشید و دست چپش را به سمت کلید چراغ برد. با روشن شدن لامپ های مهتابی گرچه فضا روشن شد، اما نمای اتاق رعشه ای به جان آدم می انداخت. اینجا یک جهنم است...، که توصیفش چیزی فراتر از کلمه ی وحشتناک هست...

تخت های سه طبقه ای که کنار دیوار اتاق قرار دارند و به ظاهر می آید روی هر کدام جسد هایی با پوست سفید و خشک گذاشته شده است . دست و پای چند تا از آن ها از زیر ملافه سفیدی که رویشان انداخته شده بیرون آمده و از لبه تخت آویزان شده اند . انگار که اینجا یک سردخانه ، یا اتاق تشریح است . اما دمای اتاق متعادل است و این موجب بوی گند و تهوع آور شده است .

مرد قد بلند قدم برداشت و با دست راستش ، میز استیل چرخدار پشت سرش را به دنبال خودش آورد . صدای جیر جیر و کشیده شدن چرخ روی زمین ، وجود آدم را ریش می کرد . رو به روی مرد روی صندلی ایستاد و میز را کنار خودش نگه داشت . صندلی تا شو آهنی ای که فاصله زیادی با او نداشت را کنارش قرار داد و روی آن نشست . نگاه اول هر کسی به وسایل روی میز ، او را یاد ابزارهای دندان پزشکی می انداخت . اما در بین آنها چیز های عجیب دیگری هم وجود داشت . بشقاب های سفالی طرح دار با گل های قرمز ، لیوان ، تیغ ، انبر ، چکش ، سرنگ ، بانداژ و دارو های تزریقی دیگر ، ذهن انسان را به شوخی برای صرف شام منحرف می کرد . شاید هم واقعاً یک شوخی خنده دار تمسخر آمیز باشد ، که در حال حاضر در انتظار مرد سیه روز روی صندلی است ...

مرد قد بلند دستش را به طرف یکی از بطری های شیشه ای زیر میز برد . آن را برداشت و روی میز گذاشت . پشت سر آن ، یک جفت دستکش های سفید جراحی از جعبه روی میز بیرون کشید و در دستانش کرد .

دکمه ی یقه اش را باز کرد تا کمی نفس راحتی بکشد . هوای خفه اینجا هر موجود زنده ای را از پا در می آورد ... آب دهانش را فرو داد و دست راستش را به سمت کیسه ی پارچه ای روی سر مرد رو به رویش برد . هنگامی که کیسه را کشید ، سر مرد بیچاره به عقب لم داده شد ... با دیدن چهره ی دلهره آورش قلب هر کسی درجا می ایستاد و تنها واکنشی که در برابرش می شود نشان داد ، بستن چشم هاست .

شاید این بیچاره نمی دانست اگر زودتر به هوش می آمد ، چه بلایی سر پلک ها و لب های دوخته شده اش می آمد .

شاید اگر شما در حال حاضر او را از نزدیک مشاهده می کردید ، از وحشت تمام وجودتان از هم می پاشید .

مرد قد بلند برخلاف ظاهر خوش تیپ و آرامش که حالا نشان می داد یک متخصص شکنجه هست ، چانه مرد رو به رویش را گرفت و سرش را به چپ و راست انداخت ... آب دهانش را فرو داد و بطری ای که روی میز گذاشته بود را برداشت . درش را باز کرد و سر بطری را مقابل بینی مرد رو به رویش قرار داد . چیزی نگذشت که چند بار با وحشت نفس عمیقی کشید و تکان شدیدی خورد . شکنجه گر با دو دستش ، سر مرد را ثابت نگه داشت . با صدای لطیف و آرامش بخشش گفت :

- آروم باش ... ، آروم باش سعی نکن چشم هات رو باز کنی ...

مرد بیچاره سعی می کرد پلک های دوخته شده اش را از هم جدا کند ، اما حس می کرد به هم چسبیده بودند و بینایی اش را از دست داده بود شکنجه گر ادامه داد :

- لب هات رو هم باز نکن باشه ؟ آروم باش الان کمکت می کنم

فریاد های خفه در گلوی مرد بیچاره پیچید . از ته دلش هوم بلندی کرد و تقلا می کرد از این مصیبت جهنمی خلاص شود . ولی این تاره اول ماجرا بود

شکنجه گر چند بار با دست راستش ضربه آرامی به صورت مرد کوبید و مرتب تکرار کرد :

- گوش کن ... ، الان چشم ها و لب هات رو باز می کنم فقط سعی کن آروم باشی . می دونم عجیب و ترسناکه فقط آروم باش

دست و پای مرد بیچاره به حرکت در آمد ولی در برابر زنجیر ها هیچ شانسی نداشت . بند بند بدنش از وحشت و اضطراب به لرزش در آمد و نفس هایش تند شد . شکنجه گر ضربه محکم تری به صورتش کوبید و با صدای خشن تر گفت :

- گـوش کن خودت انتخاب کن . یا لب ها و پلک های پاره ، یا دوباره به دستشون می آری . ها ؟ روی حرفم فکر کن

حرف های دلهره آورش مثل اعلام حکمی به روح عذاب دیده مرد کوبیده شد و مجبور شد تسلیم شود . برای همین تمام تلاشش را کرد تا بی حرکت بماند ، بلکه از شر این مکافات رها شود .

لبخندی به لب های شکنجه گر از عکس العمل مرد نمایان شد . نفسش را بیرون داد و نگاهش را به میز استیل انداخت . با هیجانی که وحشت را بیشتر به وجود مرد می انداخت گفت :

- خب ... ، خب ... ، خب .

قیچی کوچکی که فقط دو انگشت در دسته اش وارد می شد را برداشت و نوک های تیزش را به سمت پلک های مرد برد . ابتدا از چشم چپ شروع کرد ذره ذره وجود مرد سیه روز داشت از هم می پاشید . پنجه هایش را باز و بسته می کرد . اما هر دفعه که انگشت هایش را خم می کرد دردی مثل فرو کرد میله داغ به جسمش ، تمام وجودش را می سوزاند . به ظاهر می آمد با چیزی شبیه به چکش به مفصل هایش کوبیده بودند . احتمالش صد در صد بود ، چون کبودی هایش اینطور نشان می داد

شکنجه گر با دقت تمام بخیه را به وسیله قیچی باز کرد چیزی نمانده بود که بینایی سمت چپ چشمش را به دست بیاورد بالاخره

به پایان رسید ... خوشبختانه با موفقیت تمام شد ، اما هنگامی که مرد چشمش را باز کرد چیزی جزء تاری و دو تا دو تا نمی دید نفسش در سینه اش حبس شده بود و صدای هوم هومش در اتاق می پیچید . شکنجه گر با دلداری زیر لب می گفت :

- آروم باش ... ، الان تموم می شه

نوبت به پلک بعدی رسید شروع کرد به باز کردن نخ های بخیه ترس ، یک لحظه هم وجود مرد را رها نمی کرد مرتب آب دهانش را فرو می داد و هنوز گیج و منگ بود چه بلایی سرش آمده است نمی دانست خواب است یا بیدار ولی این را می فهمید بدترین کابوس در تمام عمرش بود

باز شدن بخیه های چشم بعدی اش هم پایان رسید و هیچ صدمه ای ندید اما کمی طول کشید تا تصاویر رو به رویش واضح شود شکنجه گر قیچی را روی میز گذاشت و منتظر ماند مرد بطور کامل بینایی اش را به دست آورد شانه اش را گرفت و صبر کرد با همان لبخند ملیحی که به لب هایش بود و گونه هایش را چروکیده می کرد به او زل زد مرد سیه روز چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد و به هم فشرد . شکنجه گر به یاری اش آمد و با دو انگشت شستش ، بسیار آرام چشمانش را مالید دید مرد بهتر شده بود . ولی از خدایش بود ای کاش کور می شد تا هیچوقت این صحنه ها را نمی دید

هنوز سردرگم مانده بود و شانس حرف زدن نداشت . نگاهش که به مرد رو به رویش افتاد ، کسی جزء یک فرد ماسک به صورت زده با صورت گرد ، با عینک آفتابی به چشمانش و موهای روی پیشانی ریخته اش ندید نگاهش که به اطراف می افتاد وحشت بیشتر به وجوش تزریق می شد و قلبش تندتر می تپید .

شکنجه گر سعی کرد با دست هایش نگاه مرد را به چشمان خودش بدوزد . بعد از کمی تلاش موفق شد و مرتب گفت :

- به من توجه کن ... ، فقط به من .

مرد بیچاره مجبور بود تمام دستوراتش را بی مقاومت اطاعت کند . بدون پلک به شکنجه گر خیره شد و با بینی اش نفس های عمیقی کشید . آب دهانش را مرتب فرو می داد و با نگاهش التماس می کرد از این وضعیت زجر آوری که مانند راه رفتن روی خورده شیشه های تیز و برنده بود نجاتش دهد . اما شکنجه گر با همان صدای آرام و بدون لرزش ، شروع به حرف های کوبنده و دلهره آوری زد که مرد را سر جایش میخکوب می کرد :

- خیله خب می خوام اول کمی باهات حرف بزنم ، بعدش هم بخیه های لب هات رو باز می کنم . اول ... ، در مورد این بگم که چرا اینجایی و به این روز افتادی شاید الان حافظه ات رو از دست دادی و نمی دونی پس بخش اعظمش به خاطر خودت هست . خودت مقصری که روی این صندلی رو به روی من نشستی . تو به خاطر فضولی

هات خودت رو در این تله انداختی ، قرار بود جای تو یکی دیگه بشینه . حالا هیچ اشکالی نداره بلکه برعکس ، اگه روزی این ماجرا فاش بشه ، نام تو سر زبون خیلی ها می افته . از این بابت باید خوشحال باشی . مگه نه ؟

مرد بخت برگشته بعد از پایان یافتن حرف هایش شروع به نفس های عمیق صدا دار کرد تپش تند قلبش پایان نمیافت . اگر خوش شانسی می آورد و از این وضعیت رهایی پیدا می کرد ، ترس حتماً روحش را از بدنش جدا می کرد .

شکنجه گر قیچی را دوباره برداشت و به سمت لب های دوخته شده مرد برد . در همین حین زیر لب با صدای آرام و خفه گفت :

- خيله خب حالا من لب هات رو باز می کنم و تو باید این بار بیشتر از قبل آرام باشی . اگه یک لحظه هول کنی هم برای خودت بد می شه برای من

با دست چپش چانه مرد را محکم گرفت و از سمت چپ شروع به جدا کردنشان کرد . مرد که انگار روزگار بهش دهن کجی کرده بود با هر بار بریده شدن نخ ها ، تمام بدنش تیک عصبی می خورد و عضلاتش را سفت می کرد . هر ثانیه برایش یک عمر می گذشت و منتظر این بود که شانس حرف زدنش را دوباره به دست بیاورد . حدوداً پنج بخیه دیگر مانده بود تا از شرش خلاص شود . در همین حین که داشت بدون هیچ دردسری به پایان می رسید ، نیش شکنجه گر باز شد و ابرو هایش را بالا انداخت . با ذوق در صدایش گفت :

- آفرین دیگه تمومه

تحمل مرد بدبخت در دوتای باقی مانده به پایان رسید و یک مرتبه هول شد . تمام بدنش تکان خورد و بی اختیار لب هایش را باز کرد . بخیه باعث شد که به شدت جراحت ببیند و گوشه راست لبش پاره شود . خون غلیظی بیرون پاشید و مقداری از فکش سرخ رنگ شد . از وحشت پلک هایش را به هم فشرد و تا می توانست از ته حنجره فریاد بلندی کشید . قدرت تکلمش را از دست داده بود و فقط ناله می کرد . صدایش مانند زلزله هشت ریشتری به لرزش افتاده بود . شکنجه گر از این وضعیت کفری شد و اخم هایش را تا می توانست در هم کرد . بلافاصله بانندی از روی میز استیل برداشت و روی دهان مرد گذاشت . با فریادی از لحن تکان دهنده اش گفت :

- ببین چکار کردی عوضی .

و بلافاصله سیلی محکمی به گوش چپ مرد بیچاره کوبید . صدای ناله های سوزناک سیه روز از شدت دردی که تمام وجودش را از هم می پاشید در گلوی خفه شد و لب هایش را به هم چسباند . جرأت نمی کرد چشمانش را باز کند . مرتب هوم هوم می کرد و تمام بدنش تکان می خورد .

شکنجه گر باند را از روی دهان مرد برداشت و با اخم غلیظی به جراحی خیره شد . با کفر و حرص گفت :

- به این زودی ها بند نمی آد

باند را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد . به پشت سرش قدم برداشت . مرد وقتی فهمید دست از سرش برداشته ، با ترس و لرز بسیار آرام پلک هایش را باز کرد . از طعم خون داشت بالا می آورد زبانش را بی اختیار به لب هایش کشید و مراقب بود قسمت خونین دهانش را مزه نکند . چند بار نفس عمیق کشید . در همین حین که نگاهش به شکنجه گر دوخته شده بود ، سعی می کرد خودش را جمع و جور و آرام کند . نفس عمیق آخرش باعث شد کمی حالش بهتر شود . دوباره نگاهی به خودش و زنجیر های متصل به بدنش انداخت . کمی تکان خورد و تقلا کرد از دستشان خلاص شود . اما بی فایده بود و در برابر چند گرم آهن هیچ چیز نبود .

دوباره نگاهش را به شکنجه گر انداخت . در کابینت فلزی ای به دنبال وسایلی می گشت . بعد از کمی جست و جو ، چیز عجیبی بیرون آورد و در کابینت را بست . برگشت و دوباره به سمت مرد قدم برداشت . نگاهش را عاجزانه به چشمان شکنجه گر انداخت و با عز و التماس مرتب گفت :

- خواهش می کنم خواهش می کنم بذار از اینجا برم مگه من چکار کردم ... ؟

هر قدمی که بر می داشت ذره ذره بدن مرد را از ترس آب می کرد . با فریاد و لرزش بیشتر ادامه داد :

- به خدا من کار اشتباهی نکردم . اصلاً ، اصلاً هر چی بخوای بهت می دم . پول ، ماشین ، ثروت ، هرچی بخوای ، فقط من رو نجات بده

شکنجه گر دوباره روی صندلی اش نشست و وسیله آهنی تعجب آور را روی پاهایش گذاشت . آب دهانش را فرو داد و گفت :

- متأسفم . هیچ فایده ای نداره .

مرد با نگرانی ای که انگار دنیا روی سرش خراب شده بود از ته دل فریاد بلندی کشید و گفت :

- لعنة_____تی .

و زد زیر هق هق . با صدای گریون زیر لب ادامه داد :

- من چه غلطی کردم چه بلایی سرم می خوای بیاری

شکنجه گر ابزارش را روی میز گذاشت و دستانش را به صورت مرد که از لب هایش قطره قطره خون می چکید برد . سرش را ثابت نگه داشت لب های مرد را گرفت و از هم بازشان کرد . مانند یک دندان پزشکی

دهانش را با دقت بررسی کرد . با لحنی بریده و صدای فاصله دار گفت :

- دهانت رو باز کن بازشون ... ، کن

مرد از وحشت اراده اش را از دست داده بود و هر کاری را که می گفت بدون تأمل انجام می داد . وقتی دهانش را باز کرد شکنجه گر با همان نگاه تیزش ادامه داد :

- عـاه ... ، دندان های سالم و مرتبی داری فوق العاده ... ، هستند . انگار که ... ، حسابی بهشون ... ، رسیدی .

نفس های مرد در سینه اش حبس شد و تا می توانست چشمانش را گرد کرد . از حرف های سردرگم شکنجه گر ساکت ماند و کوچک ترین صدایی ازش بیرون نمی آمد شکنجه گر دهانش را رها کرد و دوباره همان وسیله ای که از کابینت برداشته بود را برداشت . آن را به سمت دهان مرد برد و با صدای محکم و خشن اش گفت :

- بازش کن بازش کن

مرد بیچاره سرش را به چپ و راست انداخت و از ترس فریاد زد :

- ولم کن ... ، ولم کن ... ، خواهش می کنم

آتش عصبانیت شکنجه گر دوباره شعله ور شد و با نگاهی غضبناک خیره به چشمانش گفت :

- گـوش کن چی می گم هیچکس صدات رو نمی شنونه فریاد هات هم فقط من رو آزار می ده ، وقتی من رو آزار بدی ، یعنی عصبانی ام کردی پس دیگه ادامه نده و آروم باش سعی می کنم زیاد اذیت نکنم آروم باش باشه ؟

لحن دلهره آورش هر بشری را به زمین می کوبید و در برابرش کوچک می کرد . در حال حاضر که برای مرد بدبخت اینگونه بود . برای همین مجبور شد تا بیشتر از این روی اعصاب قاتل زندگی اش راه نرفته دستورش را اطاعت کند و کاری که گفته بود را انجام دهد . دهانش را باز نگهداشت و منتظر مصیبت وحشتناک بعدی اش شد .

شکنجه گر ابزار را در دهانش قرار داد . البته به هزار زور و زحمت جای گرفت و در همین لحظه خفگی ای به مرد دست داد . مزه فلز در دهانش حالت تهوع آوری به او دست می داد و نفس هایش را سخت تر می کرد دوباره شانس حرف زدن را از دست داد . قالب ابزار بطوری بود که فک مرد را بطور کامل باز می کرد و دندان هایش را نمایان می کرد . حال برای یک اتفاق دلخراش و وحشتناک آماده بود

شکنجه گر از روی میز سرنگ فلزی با کپسول بی حسی را برداشت . کپسول را در سرنگ قرار داد و سوزن را سر آن گذاشت . سرنگ را در دست راستش گرفت و سوزن آن را به سمت بالا گرفت . با دیدن این صحنه چشمان مرد تاری می رفت و بدنش شل می شد ، چه برسد به آنکه درد و

سوزش تزریق را تحمل کند . قلبش از وحشت داشت از دهانش بیرون می آمد و باز بودن فکش ، مسلماً این خروج را راحت تر می کرد .

شکنجه گر سوزن را به سمت دهان مرد برد . بخت برگشته با هر لحظه دیدن این صحنه ضعف می کرد و از حال می رفت . داد و فریاد هایش هم که تمامی نداشت . سرش را مرتب به چپ و راست می انداخت ، اما مقاومتش در برابر دست چپ شکنجه گر بی فایده بود . وقتی که سوزن به دهان مرد نزدیک شد از تزریقش دست نگهداشت و بی حرکت ماند . مرد هم با تعجب به او خیره مانده بود و کوچک ترین تکانی نمی خورد ... شکنجه گر سرنگ را عقب برد و روی میز گذاشت ... نفس کوتاهی بیرون داد و گفت :

- نه ... بهتره بیشتر از این ، دارو وارد بدنت نشه .

و پشت سر آن یه انبر فلزی با دسته های محکم برداشت . این یک وسیله کشیدن دندان نبود ، بلکه خود انبر بود . وقتی نگاه مرد به وسیله وحشتناک در دستش افتاد ، آرزو می کرد هزاران سوزن در بدنش وارد شود تا اینکه این عمل بی رحمانه را تحمل کند . باز هم مرتب خودش را تکان داد سرش را به چپ و راست انداخت .

شکنجه گر سر مرد را محکم گرفت و بی حرکت نگه داشت . درد عضله گردن مرد باعث می شد این چنین در برابر او تسلیم شود . شکنجه گر انبر را به طرف دندان های مرد برد . دیگر هیچ حرفی نزد و فقط روی کار سنگدلانه اش تمرکز کرد ... ابتدا از دندان های بالای جلو شروع کرد . با انبر دندان را گرفت و با فشار محکم آن را به پایین کشید . درد تمام وجود مرد بیچاره را سوزاند و پلک هایش را به هم فشرد . فریادش داشت تمام سلول های بدنش را متلاشی می کرد . دندان را روی بشقاب گذاشت و سراغ بدی رفت . خون مانند شلنگ از دهانش سرازیر شد و تمام فک و دهانش را دربر گرفت . شکنجه گر تأمل نکرد و بلافاصله دندان بعدی را کشید . عذاب و زجر چند برابری به سراغ مرد بدبخت می آمد . دندان های خونین را روی بشقاب می گذاشت و سراغ بعدی می رفت . بدون هیچ توجه ای به حال و روز مرد کارش را انجام می داد . در حالی که مرد بیچاره پلک هایش روی هم رفته بود و دیگر صدایی ازش بیرون نمی آمد .

به دندان هفتم نرسیده بود که از درد بیهوش شده بود . چیزی نمانده بود که با خون ریزی بیش از حد به عمرش پایان دهد . سی و دو دندان سالم مرد از دهانش خارج شد و دهان و فکر پر خونس ، بدون این مروارید های سفید ماند . شکنجه گر بانداژ را برداشت و در دهان مرد گذاشت . فک هایش را روی هم گذاشت تا بیش از این خون ریزی نکند .

بعد از آن دستکش های کثیف و خون آلودش را از دستهایش بیرون کشید و در سطل آشغال کوچک زیر میز انداخت . از جایش بلند شد و میز را به دنبال خودش کشید ... از اتاق خارج شد و در را بست . با صدای محکم کشیده شدن قفل آهنی ، اعلام حکمی بود به پایان مرحله اول شکنجه این سیه روز . البته اگر از خونریزی جان سالم به در ببرد .

نریمان

آغاز روزی دوباره ، برام مثل یه فیلم تکرار بدون هیچ صحنه اضافی و متفاوتی شده . تماشای طلوع آفتاب و گردی نارنجی خورشید که تابش نورش احساس سرما رو در وجودم به گرما تبدیل می کنه واقعاً لذت بخشه . اما حیف که این احساس خوب تا چند ساعت دیگه از بین می ره . ای کاش تمام روز و شب این گونه بود

این احساس خوب پایان یافت . و دوباره سپری شدن وقت های حوصله بر آغاز شد .

من یه پسر بیست و هفت ساله ، با وضع مالی نسبتاً خوب هستم و دغدغه چندان برای به دست آوردن پول ندارم . یه خانه دویست و پنجاه متری با یه ماشین نه چندان مدل بالا دارم . به علاوه اینکه چند سالی هست مستقل زندگی می کنم . اما از اردبیهشت تا حالا با دختری آشنا شدم که فعلاً باهم نامرد هستیم .

چهره زیبایی داره و چشمان مشکی رنگش نگاه آدم رو به خودش خیره می کنه . تک فرزنده و پدرش نسبتاً پولداره . با خانواده اش هم آشنا شدم ، البته بیشتر با مادرش گفت و گو کردم و از نزدیک دیدمش . با پدرش تنها چند تماس تلفنی ای داشتم و به خوبی سر از کارش در نیاوردم . اونطوری که نشون می دادن ، تاجر هست و بیشتر در حال سفر به خارج از کشوره . با این وجود تا زمانی که عقد کنیم و حلقه هایی که وارد انگشتمون بشه و پیوندمون رو به همدیگه محکم تر کنه ، نمی تونیم زیاد در کنار هم باشیم . دلیلش هم فکر های بیشتر اون دختره

نمی دونم با اینکه می گه دوستت دارم و تظاهر می کنه پشت این حرفش واقیته ، برای چی فرصت بیشتر برای فکر روی قطعی بودن ازدواجمون می خواد . به هر حال من هم آدمی نیستم که به اجبار کاری رو انجام بدم . روزگار من برام بی تفاوت شده . من هم عاشقش هستم ، ولی معنی عمقی این کلمه رو تا زمانی که اون برام نفهمونه درک نمی کنم . پس اگه روی هم گفت که منصرف شده ، برام هیچ اهمیتی نداره .

بر خلاف این روز های حوصله بر و تکراری ، دیشب ، شب متفاوتی بود . شبی پر از عشق و دوست داشتنی . شب ولنتاین . با آیدا شب رو با هم گذروندیم . بستنی خوردیم ، شام رو به یه رستوران خوب رفتیم ، و با اجازه پدرش تا آخر شب در خانه خودم موندیم و با همدیگه از آینده مون حرف زدیم . علاوه بر اون یه فیلم عاشقانه هم دیدیم .

اما مجبور بود به خانه خودشون برگرده . گرچه بیشتر دوست داشتم تا صبح با هم بیدار بودیم و لحظه های دلنشین رمانتیکمون رو ادامه می دادیم . بالاخره روز قبل رو به فال نیک گرفتم و در ذهن خودم یه خاطره خوب در ذهنم حک کردم .

البته امروز هم قرار بود به سراغم بیاد و کادوی فراموش شده دیشبش رو برام بیاره . گرچه زیاد از این کارها خوشم نمی اومد و خودم هم هدیه نه چندان گرون قیمتی براش گرفتم ، اما توی ذوقش نزدم و برعکس بیشتر خوشحال می شدم دوباره ببینمش .

البته این رو بگم که دچار اشتباه نشید و فکر نکنید بیدار موندن تموم دیشب ، از شوق دیدن هدیه بوده . همونطور که گفتم من اکثر روز ها اینطور هستم .

ساعت هشت و سی دقیقه شد . بعد از خوردن صبحانه ، حسابی بهم می چسبید که در این زمان سی دقیقه ، تا یک ساعت بخوابم . انتظار اومدن آیدا هم فایده ای نداشت و بیخیالش شدم . در همین هنگام که به سمت کاناپه می رفتم زنگ خانه به صدا در اومد . به سمت اف اف رفتم و بازش کردم . بعد از اون به سمت آشپزخانه رفتم تا قهوه درست کنم . از این نوشیدنی لذت می برد . چیزی نگذشت که در باز شد و با صدای بلند و قهقهه گفت :

- سلام

لبخندی زد و منتظر موندم تا خودش پیدام کنه . بعد از کمی نگاه به این ور و اون ور به سمتم اومد . با سرعت به طرفم دوید و دست هاش رو از هم باز کرد . نگاهی که به لباسش انداختم گرچه کمی عصبانی ام می کرد ، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم :

- سلام عزیزم . خوش اومدی .

دست هاش رو دورم انداخت و من رو در آغوش گرفت . خنده ای زدم و گفتم :

- اگه پدرت بفهمه رابطه مون در این حده چه فکری می کنه ؟

خودش رو ازم جدا کرد . روی اوپن آشپزخانه پرید و نشست . با نیشخند و شیطنت گفت :

- مگه چمونه ؟ اون که همه چیز رو در موردمون می دونه .

کیفش رو کنارش گذاشت . دست چپش یه نامه بود . فقط نگاهی بهش انداختم و فعلاً چیزی در موردش نگفتم . با دست راستش یه سیب از داخل میوه دونه کنارش برداشت و گاز محکمی بهش زد . با خلج خلوج کردنش نشون می داد چقدر از خوردنش کیف می کرد . جوابی در سوالش نداشتم . ولی با جدیت تمام گفتم :

- چقدر بهت بگم که ظاهرت رو درست کن ؟ من خوشم نمی آد اینطوری باشی .

با تعجب نگاهی به خودش و مانتوی نسبتاً کوتاه و ساپورتش انداخت . کمی سکوت کرد و آب دهانش رو محکم فرو داد . با چشمان گرد بهم خیره شد و با حیرت گفت :

- مگه چشه ؟

- قهوه جوش رو برداشتم و در دو فنجان ریختم . یکی از اون ها رو به سمتش گرفتم و گفتم :
- روزی که ازت خوشم اومد اینطوری نبودی . چه خوشت بیاد ، چه نیاد ، من در این مورد حساسم .
- چشم نازکی کرد و قهوه رو با عشوهِ و ادا ازم گرفت . نگاهش رو به طرفی انداخت و گفت :
- خيله خب حالا .
- پاهش رو بالا گرفت و گفت :
- تازه این لامصب ها بیشتر از شلوار گرم می کنه . می دونی چقدر پول براشون دادم ؟
- وقتی کمی نوشید چیزی نگذشت که پلک هاش رو به هم فشرد و هر چی در دهانش بود به بیرون پاشید . چشمانش گرد شد و با بهت به اطراف خیره شد . دست راستش رو جلوی دهانش گرفت و ابرو هاش در هم کرد نگاهش رو بهم انداخت و شکسته شکسته گفت :
- این ... ، چی بود ... ، دیگه
- با تعجب نگاهی به درون فنجان انداختم ظاهرش که خوب بود . اما با احتیاط کمی ازش نوشیدم . با چشیدنش روح و روان خودم هم به همدیگه مخلوط شد . خدای من ... ، چه طعم بدی می ده . انگار به جای شکر ، نمک ریخته بودم ولی بی اراده خنده ام گرفت و گفتم :
- این چیه دیگه
- چیزی نگذشت که دندان های سفیدش نمایان شد و شروع کرد به قهقهه زدن از روی کابینت بلند شد و با صدای بلند خندید با صدای بریده و نفس نفس گفت :
- وای ... ، خدا ... ، چقدر باحال می شه ، وقتی همه بفهمن ... ، نمک توی قهوه ریختی
- ابروهام از این حرفش در هم رفت و حالتی جدی شد . این دیوانه گاهی اوقات اینکار رو می کرد . نفسم رو بیرون دادم و با لحنی محکم گفتم :
- آیدا ؟
- کیفش رو برداشت و بعد از یه دل سیر خنده گفت :
- باشه ... ، شوخی کردم
- دست در کیفش کرد و یه جعبه کوچک قرمز رنگ بیرون آورد اون رو به طرفم گرفت و گفت :
- ببخشید که دیر شد و دیشب یادم رفت بیارمش

با لبخندی ملیح از دستش گرفتم و بازش کردم . اما وقتی باز شد یه خرس کوچک فنری بیرون زد و با صدای خنده دار و تیز می گفت :

" happy valentines day , I love you" "

پوزخندی زد و خیره به چشمانش گفتم :

- همه ی هنرت همین بود ؟

نیشش رو باز کرد و گفت :

- خیلی قشنگه که

نگاهم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم . به طرفش رفتم و ابراز احساسات انداختم . به خودم نزدیکش کردم و خیره به چشمان مثل ماهش گفتم :

- آره عزیزم ... ، ممنونم .

آب دهانش رو فرو داد و سکوت کرد . نگاهش رو به طرفی انداخت . انگار شرم داشت از اینقدر نزدیک شدنم بهش . ازش جدا شدم و گفتم :

- صبر می کنی تا یه قهوه دیگه درست کنم ؟ صبحانه خوردی ؟

به سمت در راه افتاد و گفت :

- نه ممنون . کار دارم باید برم

فنجان ها رو در سینک گذاشتم و گفتم :

- به این زودی ؟ کجا ؟ می خوای به همراهت بیام ؟

توقفی نکرد و گفت :

- نه ممنون . بعدا بهت زنگ می زنم

در رو باز کرد ، اما قبل از اینکه بیرون بره گفت :

- راستی

بدون اینکه چیزی بگم برگشتم و منتظر ادامه حرفش شدم به ستم اومد و پاکت نامه در دستش رو به طرفم گرفت با سرعت گفت :

- این لای در خونه ات بود بازش نکردم ، هیچی هم روش ننوشته .

با تعجب نگاهی بهش انداختم . همیشه از لای در قبض های برق و آب و این مزخرفات می اومد . تا حالا نامه ای برام فرستاده نشده بود . تا این زمان هم فکر می کردم پاکت مال خودش ازش گرفتم و با دقت تمام براندازش کردم . گفتم :

- این ... ، مال منه ؟

- آره ... من دیگه برم ... فعلاً ...
- گوشم از کلمه های آخرش ناشنوا شد . پاکت رو باز کردم و با حیرت بهش خیره شده بودم . کاغذ داخلش رو که وقتی بیرونش آوردم تازه فهمیدم یه کارت دعوت بود باز کردم . یه چیزی شبیه به دعوت نامه بود . روی اون با یه خط برجسته تایپ مانند نوشته شده بود :
- " با سلام . شانس در خانه شما را زده است و به یک مهمانی دعوت شده اید . به جشنی که شاید در رویاهایتان به آن فکر می کردید . مهمانی ای بی نظیر و بی نهایت شگفت انگیز ، با صرف هر چه که بخواهید . منتظر شما هستیم ."
- ***
- پلک روی هم نزده بودم که دیدم از دستم ناپدید شد . با بهت نگاه رو به اطراف انداختم . دیدم این جونور در دستش گرفته و با نیشخندی مضحک دور خودش می چرخه . با صدای بلند و چندش آور گفت :
- بیــــــــــــنم . از کی تا حالا به مهمونی دعوت می شدی و ما خبر نداشتیم ؟
- دست راستم رو به طرفش بردم و با جدیت تمام گفتم :
- آیدا اذیت نکن . بدش به من اون رو .
- نامه رو پشت سرش گرفت و مرتب روی پنجه های پاهاش می ایستاد و ورجه وورجه می کرد . با لحنی که کفرم رو در می آورد می گفت :
- راستش رو بگو مخ چه گنده پولداری رو زدی ؟
- از عصبانیت فریاد زدم :
- آییــــــــــــدا .
- دعوت نامه رو به چپ و راست تکان داد و گفت :
- آخه همچین شیک و مجلسی دعوتت کرده که انگار دختر رئیس جمهور ، وزیر یا ... ، یه همچین مقامی هست
- در یه چشم به هم زدن به سمتش رفتم و با یه حرکت غافلگیرکننده از دستش قاپیدم . دوباره دعوتنامه خیره شدم و با جدیت بیشتر گفتم :
- بار آخرت باشه همچین حرفی می زنی ببینم ، این شوخی رو تو ساختی دیگه
- مکث سنگینی کرد . بهش خیره شدم و با لحن محکم گفتم :
- نشنیدی چی گفتم ؟ می گم کار تو هست ؟
- ابرو هاش رو بالا انداخت و غرق فکر شد . نگاهش به نقطه ای دوخته شد و با پته پته گفت :
- نه ... ، آخه چرا این حرف رو می زنی ؟

- با دست راستش به طرف در حیاط اشاره کرد و ادامه داد :
- گفتم که وقتی اومدم دیدم این نامه لای در بود
- به سمت اومد و کنارم ایستاد . سرش رو مثل بچه ها در دعوتنامه کرد و با رفتار لوسش گفت :
- چقدر خوش شانسی که همچین دعوت هایی برات فرستاده می شه
- با سردرگمی دعوت نامه رو به دست چپم زدم نفسم رو بیرون دادم و گفتم :
- حتماً یه شوخی بوده
- چشمانش رو گرد کرد و با لحنی وسوسه انگیز گفت :
- ولی کدوم خل و چلی همچین نامه ای رو می ندازه توی یه خونه ناشناس .
- دست راستش رو تکان داد و به طرف یکی از کاناپه ها رفت . روی اون نشست و در همین حین گفت :
- نه ، نه ، نه . به نظرم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست .
- پای چپش رو روی زانوی پای دیگه اش انداخت و با نگاه عمیق و منظور داری به نقطه ای خیره شد . زبونم از این حرف تعجب آور و کنایه آمیزش بند اومد . دست هام رو از هم باز کردم و گفتم :
- منظورت چیه ... ؟ نکنه ... ، فکر می کنی واقعاً دارم گولت می زنم ؟
- آب دهانش رو فرو داد و نفس عمیقی کشید . این دفعه بر خلاف قبل با جدیت تمام به چشم هام خیره شد و گفت :
- به من ربطی نداره ... ، اون نامه برای تو اومده اصلاً واقعاً من برای چی دارم فضولی می کنم ؟
- دست هاش رو به دست های کاناپه گرفت و با یه حرکت محکم و خشن از جاش بلند شد . به سمت در رفت و کفش هاش رو پاش کرد . ولی انگار واقعاً این نامه باعث ایجاد سوء تفاهمی می شد . با سرعت به سمتش رفتم . بازوی چپش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم . با لحنی محکم و قاطع گفتم :
- گوش کن ... ، نمی دونم داری چه فکر هایی در ذهنت می گذره ولی واقعاً من هم از این ماجرا بی خبرم .
- نگاهش رو با بی عاری به طرفی انداخت و گفت :
- گفتم که ، به من مربوط نیست .

در رو باز کرد تا دوباره خارج بشه . ولی انگار جدی جدی زده بود به سرش . دستش رو گرفتم و مانع خروجش شدم . لحنم رو جدی تر کردم و گفتم :

- دیگه تمومش کن

با همون غرورش که یک لحظه هم از زیرش در نمی رفت بی تفاوت گفتم :

- چیزی رو شروع نکردم که تمومش کنم .

توجه ای به حرفش نکردم و نامه رو نشونش دادم . خودم رو به اون راه زدم و گفتم :

- اصلاً ... ، چرا با همدیگه به این مهمونی نریم ، ها ؟ این که افراد خاصی رو دعوت نکرده ، اگه مانعت شدن یه تف به صورتشون پرتاب می کنم و با همدیگه بر می گردیم ، چگونه ؟

سرش رو به نشونه مخالفت تکان داد و گفتم :

- نه ... ، غیرممکنه .

با دست راستم چانه اش رو گرفتم و اصرارم رو بیشتر کردم :

- بیخیال بیا یه شب دیگه رو هم خوش بگذرونیم ، شاید واقعاً اونطوری که توی دعوتنامه گفته ، بشه یه مهمونی شگفت انگیز چگونه ؟

نگاهش رو پایین انداخت و سکوت کرد . دلم می خواست تنها کلمه ای که از دهانش بیرون بیاد پاسخ مثبت باشه . دوباره نگاهش رو به چشم هام دوخت و با تردید گفتم :

- ببین ، شاید من پیاز داغش رو زیاد کردم اصلاً بیخیالش شو شاید هم اونطوری که تو گفتی ، یه شوخی مسخره هست

- عزیزم ... ، ولی اگه واقعی بود چی ؟

کمی خودش رو ازم عقب کشید و با صدای محکم گفتم :

- احتمال داره اشتباه اومده باشه و برای کسی دیگه خواستن بفرستن . بیا یه سر به همسایه ها بزنیم فکر می کنم برای اون ها باشه .

برگشت و دستش رو به سمت در برد . اما زودتر از اون زرنگی کردم و کف دستم رو روی در گذاشتم . چنان با قدرت گرفتمش که نشون بدم حق خروج نداره . با رفتاری عصبی و شوک زده برگشت و گفتم :

- چکار می کنی ؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و گفتم :

- هیچکس از این ماجرا بو نمی بره فقط من و تو ازش می دونیم . باشه ؟

نگاه مضطربش رو به اطراف انداخت . کمی ترس برش داشت و آب دهانش رو فرو داد . زبونش رو به لب هاش کشید و به چشم هام خیره شد نفسی از ابهام موضوع هیجان انگیز بیرون داد و بریده بریده گفت :

- تو ... ، واقعاً داری من رو می ترسونی

دست چپم رو دور کمرش انداختم و به خودم نزدیکش کردم . طوری محکم گرفتمش که تقلای تکان خوردنش فایده ای نداشت . دست راستم رو به سمت صورتش بردم و با دو انگشتم از شقیقه تا زیر چانه اش رو نوازش کردم . با صدای نفس دار و آرام ، که امواج استرس بیشتری به وجودش منتقل می کردم گفتم :

- لازم نیست ازم بترسی ... ، فقط ازت می خوام باهام به این مهمونی بیایی.

سلام دوستان و همراهان عزیزم . به احتمال زیاد این قسمت ها هم اشکالاتی داره و از این بابت واقعاً شرمنده ام . باور کنید کمی گرفتارم و به امید خدا سرم خلوت شد برطرفشون می کنم .

امیدوارم از این چند قسمت هم خوشتون بیاد .

بار دیگه آب دهانش رو محکم فرو داد و حس کردم قلبش از وحشت داشت بیرون می زد . لغزش نگاهش نشون می داد در برابرم احساس امنیت نمی کرد . ولی نفسش بند اومده بود و هیچ واکنش هراسی از خودش نشون نمی داد . از رفتارم شوک زده شده بود . پس از چند لحظه از وضعیت به هم ریختگی اش ، خودش رو جمع و جور کرد و شانه هاش رو تکان داد . با عصبانیت گفت :

- ولم کن ... ، من به این مهمانی مسخره نمی آم . خودت اگه می خوای بری برو ، اصلاً هر جا دوست داری برو

صدام رو کمی لطیف تر کردم تا اضطرابش کم بشه . با دلداری گفتم :

- عزیزم گفتم که بدون تو جایی نمی رم .

- بهت می گم ولم کن

- گوش کن چی می گم ، به دیشب فکر کن . این برات آشنا نیست ؟ فیلم دیشب ؟ گتسبی بزرگ ؟ مهمانی های فوق العاده با هزینه های فراوان ، صاحب مهمانی ای که هویتش نامشخص بود

اخم غلیظی کرد و با خشم بیشتر بدون اینکه به چشم هام خیره بشه گفت :

- اون فقط یه فیلم بود . دست از این بچه بازی ها بردار .

نیشخندی زدم و با صدای بلند تر گفتم :

- ولی اگه واقعیت داشته باشه چی ؟ فکرش رو بکن ، شاید یه نفر مثل گتسبی این مهمانی رو راه انداخته تا معشوقه اش به اون مهمونی بیاد و دوباره پیداش کنه .

دست راستش رو مشت کرد و به پاش کوبید . با حرص گفت :

- حالم ازت به هم می خوره .

این رفتارش رو که می دیدم جذابیت خاصی ازش موج می زد و من رو مثل آهنربا به خودش می کشوند . دعوتنامه رو زمین انداختم و دوباره بهش نزدیک شدم . مچ دست راستش رو گرفتم و دست راستم رو دور کمرش انداختم . دست راستش رو به حالت ر*ق*ص* بالا آوردم و با مزاح گفتم :

- عزیزم انقدر بدخلقی نکن این فقط یه مهمونیه شاید ما انتخاب صاحب مهمونی باشیم برای فرصت دوباره دیدن معشوقه صاحب مهمانی این واقعا جالبه نه ... ؟ ولی من بدون تو جایی نمی رم .

و به آرومی تکانش دادم درست مثل اینکه یه موسیقی لایت پخش می شد و در مجلس عروسیمون شاعرانه می رقصیدیم همینطور در ذهنم ملودی رمانتیکی می نواختم و اون رو آروم به زبون می آوردم . اما شرم اون مانع خیره شدن به چشم هام می شد . سرم رو نزدیک گوش چپش بردم و خیلی آروم صدام رو در ذهنش انداختم :

- من بدون تو جایی نمی رم ... ، و این مهمونی رو با هم می ریم . تو هم با من می آی مگه نه ؟

و با خوندن موسیقی فیلم دیشب بیشتر وسوسه اش کردم :

" Together, to be "

Together and be

Together, to be

" Together and be "

آروم آروم خام صدای دگرگون کننده ام شد و نگاهش رو به چشم هام انداخت نفسی از ناچاری کشید و گفت :

- باشه ولی اول باید ببینم مورد اطمینانه یا نه لبخندی از رضایت زدم و بدون هیچ مخالفتی گفتم :

- باشه عزیزم . هر چی تو بگی

به سمت کاناپه رفت و کیفش رو از روی زمین برداشت . روی دوشش گذاشت و گفت:

- شب بیا دنبالم منتظرتم

از خانه خارج شد و بدون توقف به راهش ادامه داد . از این که از خر شیطون اومده بود پایین در پوست خودم نمی گنجیدم . با صدای بلند گفتم :

- حتماً مراقب خودت باش
و از خانه خارج شد

بعد از این همه مدت ، شور و هیجان خاصی در وجودم جوونه زده بود . احساس خوبی داشتم نمی دونم چرا ، ولی این تنوع به نظرم روحیه ام رو عوض می کرد و احساس امید بیشتری به زندگی برداشتم . برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم . حالا چطور روز رو تا شب سپری کنم ؟

بی اراده نگاهم به دعوتنامه روی زمین افتاد . برش داشتم و دوباره با دقت بهش خیره شدم . بدجور کنجکاو بودم که بدونم این واقعیت داشت یا یک مسخره بازی مزخرف بود . امیدوارم حقیقت داشته باشه و بدونم چی در این مهمانی می گذره

بعد از اینکه آیدا خانه رو ترک کرد چند ساعتی روی کاناپه دراز کشیدم و در ذهنم برای خودم داستان هایی از این پارتی عجیب می ساختم . رویا پردازی هام به قدری عمیق بود که متوجه نشدم کی خوابم بود . البته چه بهتر ، نیاز بود کمی استراحت کنم . با اینکه تمام شب رو تا صبح سپری کرده بودم و یه مهمانی فوق العاده هیجان آور در انتظارم بود ، لازمه انرژی ای در وجودم باشه تا سرحال و قهقراک باشم و حسابی از این تفریح لذت ببرم .

پلک های سنگینم مجال ندادن و به هم جذب شدن . خواب عمیقی فرو رفتم ، اما همچنان به فکر امشب بودم .

مثل خوره در ذهنم فرو رفته بود ... ، مثل یه آدمی که انگار تازه چشم به دنیا باز کرده و بار اولشه به جشنی دعوت شده ولی جداً هیجان آوره

این مرد دست و دلبار به چه مناسبتی این جشن رو برای عموم راه انداخته ... ؟

چه کسانی در این مهمانی دعوت شدن ... ؟

قراره با چه چیزی رو به رو بشم ... ؟

هفته و پانزده دقیقه بعد از ظهر .

بعد از یه استراحت حسابی از ذوق خود به خود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم . لباس مرتبی پوشیدم و حسابی به خودم رسیدم . آیدا نیم ساعت قبل تماس گرفت و گفت به سراغم می آد و با همدیگه به مهمانی

می ریم . اونطور که در دعوتنامه نوشته ، آدرس حدود ده کیلومتر از شهر فاصله داشت و ساعت هشت شب شروع می شد .

تا به الان هیچ حس بدی به این پارتی نداشتم ، ولی آیدا کمی دودل بود . یک ، یا دوبار سعی کرد منصرفم کنه ، اما بهش قول دادم که هیچ اتفاقی نمی افته . با اینکه لرزش خفیف صداش نشون می داد هراسی در وجودش موج می زد ، ولی در برابر تصمیم قاطعانه ام تسلیم شد .

چند دقیقه ای هست جلوی آینده ایستادم و به چشمان خودم خیره شدم . یه کت و شلوار مشکی با پیرهن پوشیدم و کروات مشکی با خط های سفید به گردنم زدم . دست راستم بی اختیار به گردنم آویزون مونده بود و کراواتم رو تنظیم می کردم . با صدای زنگ خانه به خودم اومدم . نگاهم رو به بیرون انداختم . کیف پول و موبایلم رو برداشتم و به سمت در راه افتادم . کفش های براق و واکس خورده ام رو پاهام کردم و از خانه خارج شدم . در رو باز کردم و با چیزی که می خواستم رو به رو شدم .

آیدا در خودروی پژو پارس نقره ای رنگش نشسته بود . اما در ماشین نشسته بود و جمب نمی خورد . حتی نگاهی بهم نی انداخت . به سمتش رفتم و کمی دولا شدم . خدای من ... ، همونی که نمی خواستم شد با آرایش غلیظش اعتراض رو همچنان به دنبال داشت و می خواست با این کارش روی اعصابم راه بره . در دلم کمی بهش غریدم ، ولی فعلاً موقعه اش نبود . نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

- نمی خوام با ماشین من بریم ؟

دندان هاش رو به هم سایید و انگشت هاش رو روی فرمان زد . خیره به چشم هام شد و ابرو هاش رو به همراه شانه هاش بالا انداخت . لحنش رو محکم تر از رفتارش نشون داد و گفت :

- چه فرقی می کنه ؟

دوباره نگاهش رو به طرفی انداخت و بازدم آرومی بیرون انداخت . برگشتم و در رو بستم . واقعاً سر از این کار هاش در نمی آوردم . اینهمه مهمانی مزخرف من رو دعوت کرده ، حالا من به دلخواه خودم به یکی دیگه می خوام شرکت کنم . نمی فهمم معنی این رفتار زننده اش چیه .

سوار خودرو شدم و در رو بستم . سعی کردم خودم رو خیلی آروم نشون بدم . باید می فهمید امشب ، شب منه .

آب دهانم رو محکم فرو دادم و گفتم :

- خب راه بیوفت بریم

با حرصی که نشون می داد لجش بیشتر از هر لحظه فوران می کرد ، ماشین رو در یه حرکت سریع در دنده گذاشت . با صدای جیگر کلاچ و

کشیده شدن تایر ها روی زمین ، همچنان خشمش رو ابراز کرد و به حرکت افتادیم .

در راه مثل مجسمه ابوالهول ساکت مونده بود و یک کلمه هم حرف نمی زد . در حالی که لباسش هم برخلاف عقیده ام بود و دوست نداشتم این پوشش رو داشته باشه ، ولی من هم حرفی از زبانم بیرون نیومد . اما نمی دونست که برایش یه نقشه خوب ریخته بودم و می خواستم حسابی حالش رو جا بیارم .

از شهر خارج شدیم و چیزی نمونه بود به مقصد برسیم . خورشید کم کم داشت خودش رو محو می کرد و رنگ آبی آسمون جاش رو به سیاهی می داد . کنجکاوی ام در مورد مهمانی پایان نداشت ، بلکه بیشتر مشتاق می شدم و هنوز در فکر رو به رو شدن باهاش بودم . صدای زنگ گوشخراش موبایل آیدا افکارم رو به همر ریخت و با نگاه دنبالش کردم . از روی داشبرد برش داشت و پاسخ داد :

- سلام بابا آره چیز دیگه ای نمونه برسیم باشه آره کنارم نشسته باشه .

خواستم از دستش بقایم و چند کلمه با پدرش صحبت کنم ولی خودش رو کنار کشید و با زرنگی زودتر حرفش رو تموم کرد :

- نه باشه . نمی دونم دو ، یا سه ساعت خداحافظ .
تماس رو قطع کرد و موبایل رو روی داشبرد انداخت . با عصبانیت فریاد زد :

- معلومه چکار می کنی ؟

دست هام رو از هم باز کردم و با چشمان گرد گفتم :

- تو داری چکار می کنی ؟ داری رانندگی می کنی ، علاوه بر اون می خواستم با پدرت حرف بزنم .

با خشم بیشتر فریاد زد :

- ولی داشتی هر دمون رو به کشتن می دادی ، می تونستی خودت زنگ بزنی یا بعداً صحبت کنی .

- اما چرا تو جواب دادی ؟

- برای اینکه

نفس عمیقی کشید راهنما به راست زد و وارد جاده خاکی فرعی شد سرعتش رو کم تر کرد و با همون خشونتش ، اما صدای آرومتر نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد :

- برای اینکه گفته بود وقتی به خونه ات رسیدم بهش زنگ بزنم ، من هم یادم رفته بود .

سرم رو به طرفی انداختم . برخلاف ظاهر عصبانی ای که داشت خودم رو مثل قبل آرام نشون دادم و حرفی نزدم . ولی اون دست برنداشت و دلش می خواست بیشتر غر غرش رو سرم خالی کنه . خب اشکالی نداشت ، هر از گاهی اینطور می شد و من هم بدون هیچ مقاومتی به چرت و پرت هاش گوش می دادم . فقط گوش می دادم ، هیچ توجه ای نمی کردم . کمی مکث کرد و با نفسی تازه تر گفت :

- تو ... واقعاََ به دیوونه ای ، من تو رو به اون مهمونی های مجلل می برم ، با اینکه نشون می دادی موافقی ، ولی توی چشم هات می بینم که هیچ از ملحق شدن بهمون دل خوشی نداشتی ... ، اما ...

- اما من دلم می خواد به این مهمونی برم ...

- خدایا مگه مهمونی های من چشه ؟

ایندفعه من هم زورم اومد و لحنم رو جدی تر کردم :

مشکلش اینه که یه مشت آدم خنگ دور هم جمع شدن و تشکیل جشن دادن .

چشمانش رو از عصبانیت توهینی که کردم گرد کرد و لب هاش رو به هم فشرد . نفس های عمیقش رو که نشون می داد درونش از عصبانیت آتش می گرفت بیرون داد و سعی می کرد جواب دندان شکنی بهم بده . اما مرتب جلوی خودش رو می گرفت و آب دهانش رو فرو می داد . نگاهش رو مرتب به اطراف می انداخت و سعی می کرد خودش رو آرام کنه . نفسی بلند تر از نفس های حرص آور قبلی اش کشید و کف دست هاش رو بهم نشون داد . با لحنی که می خواست تظاهر کنه این موضوع هیچ اهمیتی برایش نداشت گفت :

- باشه ... باشه هر طور مایلی .

سرعتش رفته رفته کمتر می شد . بدون اینکه متوجه بشم تازه فهمیدم به یه محله متروکه رسیدیم که از یه خیابان به اندازه عبور دو ماشین با دیوار های کاهگلی و قدیمی که در اطرافمون بود رد می شدیم ...

آیدا بدون هیچ حرف اضافه ای با رفتاری تند و خشن دعوتنامه رو از پشت دنده برداشت و نگاهی بهش انداخت . با خشونت بیشتر ، اون رو به عقب پرتاب کرد و گفت :

- این مهمونی لعنتی ... ، دقیقاً سمت راستمون قرار داره و بعدش به سمت چپ می ره .

همونطور که گفت به سمت راست پیچید و وارد یه کوچه باریک شد . دوباره به چپ پیچید و وارد کوچه ای به همین عرض وارد شد . کمی جلوتر رفت و بعد از گذشت چند متر توقف کرد . حدود پنجاه متر رو به رومون چند ماشین توقف کرده بودن . ماشین رو خاموش کرد و با دست راستش به رو به رومون اشاره کرد . آب دهانش رو محکم فرو داد و با لحن محکمش گفت :

- بفرماید این هم از جایی که مشتاق دیدنش بودید .
- با دقت به رو به روم خیره شدم . حتی درست متوجه نشدم آیدا چی گفت . افراد زیادی اینجا رفت و آمد نمی کردند . ولی وجود سه سمند سفید رنگ و دو ماشین با مدل خودروی خودمون ، نشون می داد که به نظر می اومد دعوت به این مهمانی حقیقت داره .
- در ته کوچه بن بست ، یه در سفید بزرگ بود که هیچکس رو به روش وجود نداشت . نفسم رو با هیجان فرو دادم و گفتم :
- انگار یه شوخی نبوده .
- آیدا دست چپش رو به در تکیه داد و پلک هاش رو روی هم گذاشت سرش رو به چپ و راست انداخت و گفت :
- اگه اینطور بود
- سرش رو به سمت چرخوند و با نگاهی غضبناک و لحنی کاملاً جدی ادامه داد :
- همینجا حالت می کردم و تنهایی بر می گشتم
- از جواب مثل کوه محکمش حیرت تموم وجودم برداشت . اما از روی لجش نگاهم رو بهش انداختم و با خنده و قهقهه گفتم :
- اوه ... ، واقعاً این کار رو می کنی ؟
- اخمش رو غلیظ کرد ولی برای اینکه بیشتر روی اعصابش برم خنده ام رو بیشتر کردم . زیر لب دشنام می داد ، اما جرأت نمی کرد با صدای بلند بارم کنه . در همین لحظه گذر خودروی مدل بالایی از کنارمون خنده ام رو قطع کرد . با دقت که به نشان پشتش چشم دوختم متوجه شدم یه پورشه باکستر مدل 2010 مشکی رنگ بود . نگاه هردومون بهش خیره شد . از دودی بودن شیشه متوجه نشدم چه کسی و چند نفر درونش بود .
- رو به روی در نگهداشت و چند بار بوق زد . چیزی نگذشت که در سفید رنگ باز شد و یه مرد با قد متوسط با یونیفورم نگهبانی و کلاه مخصوص به سرش بیرون اومد . به سمت خودرو رفت و کنار در راننده ایستاد . راننده یه چیزی شبیه به دعوتنامه بیرون آورد و به طرفش گرفت . نگهبان ، فقط نگاهی به اون انداخت و با تکان دادن سرش علامت تایید رو نشون داد . بعد از اون به سمت در رفت و هر دو لنگه رو باز کرد . راه برای پورشه باز شد و وارد خانه شد . از این فاصله نمی تونستم درون ساختمان رو ببینم . نگهبان بدون اینکه توجه ای به بیرون داشته باشه دوباره وارد شد و در رو بست .
- تا چند دقیقه همینطور به اون نقطه چشم دوخته بودیم . حالا درصد اطمینانمون از محلی که انتظارش رو داشتیم بیشتر شده بود . نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :
- خب ... ، چگونه یکمی دیگه منتظر بمونیم تا بیشتر مطمئن بشیم ؟

سرم رو به سمت آیدا چرخوندم . زبون در دهانش نمی چرخید . ولی لب هاش رو در هم کشید و روش رو به طرفی انداخت . سکوت سنگینش ، اطاعت حرفم رو نشون می داد .

تقریباً یک ساعت و سی دقیقه گذشت . یعنی درست نیم ساعت از زمان رسمی شروع مهمانی گذشته بود .

در این مدت سه خودروی مدل بالا و متوسط دیگه از کنارمون رد شدن و با شباهت چیزی که از پورشه دیدیم وارد خانه شدند . انگار که همه چیز عادی بود و هیچ خطری احساس نمی شد . تا الان هم زبون آیدا قطع شده بود و یک کلمه از دهانش بیرون نمی اومد . به عقب خم شدم و دعوتنامه رو برداشتم . سرفه کوتاهی زدم و گفتم :

- خيله خب بهتره ما هم بهشون ملحق بشيم .

نگاهش رو بهم انداخت و با التماس در نگاهش گفت :

- نريمان ... ، خواهش مي كنم حس خوبي از اينجا ندارم

ابرو هام رو خم كردم و انگشتم رو رو به روی بینی ام گذاشتم . بدون هیچ شوخی ای گفتم :

- حرف نباشه راه می افتی یا خودم برم ؟

نگاهش رو طرفی انداخت . از استرس دست هاش می لرزید . نمی دونم چرا با اینکه اینهمه زاغ سیاه اون در رو چوب می زدیم باز هم مخالفت می کرد . بالاخره از خر شیطون پایین اومد و استارت زد . ماشین رو در دنده گذاشت و خیلی آرام به راه افتاد . وقتی رو به روی در قرار گرفتیم نور خودرویی از پشت سرمون توجه ام رو جلب کرد . سرم رو برگردوندم و نگاهی بهش انداختم . درون ماشین زیاد مشخص نبود ، ولی به ظاهر یه خانواده بودن .

نیشخندی زدم و گفتم :

- بفرما ... ، این هم یکی دیگه . دیگه جای نگرانی ای نیست .

دندون هاش رو از حرص سایید و نفسش رو با عصبانیت بیرون داد . وقتی رو به روی در توقف کردیم چند بار بوق زد . چیزی نگذشت که همون دربان بیرون اومد . با لبخندی ملیح که نشون می داد یه پیر مرد مهربون بود بهمون خیره شد و به طرفمون اومد . آیدا شیشه رو پایین آورد ، ولی کوچکترین نگاهی بهش نی انداخت . با صدای لطیفش گفت :

- سلام ... ، خوش اومدید دعوتنامه رو به همراحتون دارید ؟

بعد از چند لحظه مکث گفتم :

- سلام . ممنونم . بله

آیدا با بی تفاوتی کارت رو بهش تحویل داد . پیرمرد نگاهی بهش انداخت و با دست چپش دعوتمون کرد :

- بفرماید امیدوارم بهتون خوش بگذره

بعد از اون صاف ایستاد آیدا دوباره شروع به حرکت کرد . وقتی وارد شدیم از همین اول چشم انداز اینجا توجه مون رو جلب کرد . واقعاً بی نظیر بود . چپ و راستمون درخت های سرسبز قرار داشت . وقتی کمی جلو تر رفتیم رو به رو مون یه تابلو راهنما بود . گزینه اول پارکینگ و به سمت راست فلش زده بود . طبق راهنما راه افتادیم و وقتی پیچیدیم ، دیدیم یه سرازیری رو به رومون قرار داشت و به پایین می رفت .

وارد پارکینگ شدیم از همون اول این مکان عجیب و شگفت انگیز ، بزرنگمایی خودش رو به رخ می کشید . این پراکینگ فکر می کنم تا سه طبقه بود ماشین های زیادی با مدل های مختلف پارک کرده بودند . خدای من ، یعنی چند نفر حضور داشتند ؟

بالاخره یه جای پارک پیدا کردیم پیاده شدیم و دزدگیر رو زدیم نگاه آیدا هم بر خلاف ظاهرش تا چند دقیقه پیش گرد شده بود و با حیرت به اطرافش می نگریست . دهانش از وجود خودرو های گرانبه بازمونده بود و با بهت گفت :

- خدایا ... ، یعنی فکر می کنی چه کسانی اینجا باشن ؟

با شیطنت چند قدم با سرعت برداشتم و رو به روش ایستادم . دست هام رو باز کردم و با ذوق و هیجان گفتم :

- فکـرـش رو بکـنـ با خواننده و بازیگر مورد علاقه ات رو به رو بشی .

چهره اش در هم رفت و سر جاش ایستاد غرق فکر شد و گفت :

- واییی خدایا راست می گی اگه اینطور باشه جقـدر خوب می شه .

و حالا شنگولانه بالا و پایین پرید و پنجه هاش رو باز و بسته کرد یکمرتبه سرجاش ایستاد و آب دهانش رو فرو داد . به پشت سرم خیره شد و ساکت موند . انگار نگاهش به کسی دوخته شده بود . برگشتم و با تعجب اطرافم رو دید زدم . یه مرد و زن جوان که احتمال می دم هم سن و سال خودمون بودن با خنده ای به لب به طرفمون اومدن . بر خلاف ظاهر ما ، همسر دلربای این زن یه لباس نیمه برهنه و شیک مجلسی مشکی رنگ به تن داشت و موهای فر بلونش رو روی شانه راستش ریخته بود . ولی بر خلاف آیدا آرایش ساده ای داشت . به حدی بود که معایب پوست صورتش رو برطرف کرده بود . مرد هم که تقریباً هم قد خودم بود یه کت وشلوار مشکی بر تن داشت که پاپیون مشکی رنگش حسابی شیکش کرده بود . البته موهای جلو و بالای سرش ریخته بود و به همراه ته ریشش به جذابیت صورتش افزوده می کرد .

- وقتی بهمون رسیدند ، مرد دست راستش رو به طرفم گرفت و با لحنی محترمانه گفت :
- انگار که خیلی از بودن در این جشن خوشحال هستید .
صمیمانه دستش رو فشردم و گفتم :
- آره راستش ، یکم هیجان زده ایم
نگاهی به همسرش انداختم و سلام کردیم . آیدا هم به طرفم اومد و کنارم ایستاد . با همجنس خودش خوش و بش کرد . مرد با همون لبخند به لب هاش گفت :
- من صابر هستم .
اشاره به زن کنارش کرد و گفت :
- ایشون هم رزیتا ، دوست دختر زیبای من .
ابرو هام رو بالا انداختم و با حیرت گفتم :
- فکر می کردم که
به پته پته افتادم . ولی زود خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم :
- فکر می کردم شما با هم ازدواج کردید .
دستش رو دور کمر رزیتا انداخت و با لبخندی ملیح خیره به هم شدن .
نگاهی به من کرد و با فاصله در حرف هاش گفت :
- به زودی این اتفاق می افته ولی به نظر می رسه ، شما زوج خوشبخت از ما پیشی گرفتید .
نگاهی که به آیدا انداختم رفتارش نشون می داد از درون حس خوشایندی به گقت و گو باهاشون رو نداشت . اینطور که نشون می داد فرهنگشون در برابرمون دقیقاً از شمال به جنوب بود . آب دهانم رو آروم فرو دادم و مچ دست آیدا رو لمس کردم . خودش رو بهم نزدیک کرد و از داغی حرارت بدنش حس کردم احساس امنیت بیشتری نسبت بهم نشون داد . بعد از مکثی طولانی با من من در جواب حرفش گفتم :
- نه ... ، اتفاقاً قراره اسم ما هم به زودی قراره توی شناسنامه هم بره .
نگاه آیدا از شرم به زمین دوخته شده بود . لب هاش رو در هم کرد و ساکت مونده بود . انگار که زبانش رو موش خورده بود . گپ و گفت رو همینجا تموم کردیم و تصمیم گرفتیم به مهمونی ملحق بشیم . این دو پرنده عاشق دست هاشون رو به هم گره زدند و به راه افتادن . صابر با دست چپش به پشت سرم اشاره کرد و گفت :
- بهتره ادامه حرفمون رو در مهمونی بزنیم . بار اولتون هست که به اینجا می آید ؟

قدم به قدم به دنبالشون راه افتادیم . انگار که یه جور برامون مثل لیدر می موندن . رفتارشون نشون می داد اینجا رو خوب می شناختن . در جواب سوالش سرم رو به نشونه پاسخ مثبت تکان دادم و گفتم :

- بله .

با ذوق و خنده و صدای بلند تر گفتم :

- آه ، پس باید خیلی براتون هیجان انگیز باشه . این رو بدونید که شانس در خونه تون رو زده .

سلام . اول عید گذشته تون مبارک . امیدوارم سیزده به در فردا هم حسابی بهتون خوش بگذره .

دیروز من چند تا پست گذاشتم که فکر کنم بعد چند ساعت پاک شد . برای همین بدون مقدمه و سلام علیک ادامه دادم .

خیلی خوشحالم که سایت رفع شد (: امیدوارم دوباره به این مصیبت دچار نشه . |

ابروهام رو از تعجب بالا انداختم و گفتم :

- چطور مگه ؟

به آسانسور نزدیک شدیم و رو به روش ایستادیم . دگمه اش رو فشار داد و گفت :

- هر کسی فرصت حضور در این مهمونی ای رو نداره .

- شما قبلا هم دعوت شدید ؟

دو انگشتش رو بالا آورد و گفت :

- درسته ، به علاوه امشب یک بار دیگه که می شه بار دوم .

دستش رو در جیبش برد و ادامه داد :

- عجیبه که هنوز همین مکانه .

با تعجب ابرو هام رو در هم بردم و گفتم :

- منظورتون چیه ؟

- در مهمانی های قبل از افراد دعوت شده متوجه شدم که بیشتر از پنج بار هم دعوت شده بودن . اما محل و تالار فرق می کرد .

آسانسور به پایین رسید . در اتوماتیکش باز شد و صابر در دوم رو باز کرد . ابتدا آیدا و رزیتا وارد شدند . سپس اشاره کرد که وارد بشم . بعد از تعارفی ناچیز به سمت آیدا رفتم و کنارش ایستادم .

پشت سرم صابر داخل اومد و دگمه طبقه سوم رو فشرد . صابر در ادامه حرفش گفت :

- البته بگم که می گفتن این مهمانی مجلل تر از همیشه بوده .

با اینکه یه آدم با تجربه بیشتر رو پیدا کردم لازم دونستم بیشتر ازش حرف بکشم . تا هر اطلاعاتی خواستم به دست بیارم برای همین پرسیدم :

- شما که قبلا هم اومدید می شه بگید

دست راستش رو جلوی دهانم گرفت و با لبخندی مودی خیره به چشمانم شد . با قطع کردن حرفش نشون می داد ذهنم رو خونده بود . با صدای آرام گفت :

- هیسس مهماندار ها همه چیز رو برات توضیح می دن . خودت همه چی رو متوجه می شی

چیزی نگذشت که به طبقه سوم رسیدیم . رزیتا و صابر به پشت سرمون ایستادن و دستانشون رو به سمت چشم هامون بردن . صابر با لحنی که ته وجود هردومون رو می لرزوند و نفس در سینه مون حبس می کرد گفت :

- خیلی خوب می شه وقتی نگاهتون به باز شدن این صحنه بیوفته ، لحظه فوق العاده ای در ذهنتون حک بشه .

و تصاویر رو به رومون رو به یک صفحه سیاه تبدیل کردن . با صدای زنگ آسانسور و بالا و پایین شدنش متوجه شدیم به طبقه سوم رسیدیم . صدای کشیده شدن در اتوماتیک رو هم شنیدم . پس از اون صابر کنار گوش چپم گفت :

- حالا از این شگفتی حسابی لذت ببر .

وقتی دست هاشون رو از جلوی چشمانمون برداشتن ، همونطور که گفته بود سرجامون خشکمون زد و حیرت تمام وجودمون رو برداشت . دهانمون از بهت باز شده بود و چشم هامون گرد شد . این جا مانند بهشتی بود که تصورش از بیایانی که این مهمانی در اون قرار داشت ، غیر قابل باور بود .

یک مرد خوشتیپ با کت و شلوار آبی نفتی با پیرهن سفید و کفش مجلسی قهوه ای سوخته کنار در ایستاده بود . لبخند روی لب هاش محو نمی شد . در دست چپش یه سینی پر از گلاس نوشیدنی بود و در دست راستش تعداد زیادی چیزی شبیه به بروشور گرفته بود . با رفتاری کاملاً محترمانه دعوتمون کرد و گفت :

- خوش آمدید ، بفرمایید لطفاً .

صابر و رزیتا زود تر از ما خارج شدند . اما من و آیدا خیره به منظره بیرون آسانسور تلو تلو قدم برداشتیم . خب ، حق هم داشتیم ، چون فکر همچین منظره ای رو نمی کردیم . در چند قدمی رو به رومون

جوی آبی با عرض نیم متر تا آخر راه که به یه ساختمان بزرگ و شگفت انگیز متصل می شد وجود داشت . رو به روی ساختمان دو ستون بزرگ با طراحی فوق العاده بود . نمای بیرونی خود ساختمان هم بی نظیر بود . اما بهتر بود اول از کوچک ترین صحنه ها شروع می کردم .

در چند متر رو به روی ساختمان ، کنار جوی آب که چراغ های آبی و بنفش و قرمز درونش نگاه آدم رو بهش می دوخت ، دو حوض بزرگ قرار داشت که درون هر کدوم دو مسجمله به طرح انسان رومی وجود داشت . دوست داشتم بیشتر بهش نزدیک می شدم و با لذت بیشتر توصیفش می کردم . در وسط آنها یه حوض بزرگتر قرار داشت که مجسمه ای شبیه به یه کاسه شکسته و کج قرار داشت و درونش پر از آب زلال و شفاف بود و ازش سرازیر می شد .

خیره شدن به این مناظر که چشمانمون رو گرفته بود ، مطمئنم در درون ساختمان هیچ بود و هوش از سر آدم می پرورد .

با صدای بشکن صابر به خودم اومدم . گلاسی بهم تعارف کرد و یکی از اون بروشورها رو به سمتم گرفت . رزیتا هم همین کار رو با آیدا کرد . یخ آیدا هم زود آب شد و به سرعت تحت تاثیر رفتار مجذوب رزیتا شد . حالا با هم می خندیدن و حرف می زدن . صابر همچنان بهم خیره شده بود و لبخندی از تمسخر به لب هاش داشت . با شوخی و مزاح گفت :

- گفتم که بدجور چشم هات رو می گیره .

گلاس رو از دستش گرفتم . در جواب حرفش ، مانند خودش لبخندی زد و گلاس رو نزدیک بینی ام آوردم . وقتی کمی ازش بو کردم فهمیدم از همون اول زهرماری خوردن رو شروع نمی کردن . با اینکه چندبار لب به مشروبات الکلی زده بودم ، ولی زیاد از نوشیدنش دل خوشی نداشتم . به هر حال ، کمی نوشیدم و بروشور رو از دست صابر گرفتم . نگاهی که بهش انداختم ، تازه فهمیدم راهنمای مهمانی بود همه چیز رو درونش نوشته بود . چیزی شبیه به نقشه و عکس های تالار و هر چیزی که لازم بود . با فاصله در حرف هام گفتم :

- درسه ... ، ته . اینجا واقعاً بی نظیره

نگاهم رو دوباره به صابر انداختم . ادامه دادم :

- تو صاحب این مهمانی رو می شناسی ؟ می دونی چه کسی اینهمه خرج کرده ؟

نگاهش رو به زمین انداخت و گفت :

- نه هیچکس نمی دونه بهتره تو هم به فکرش نری

دست هاش رو از هم باز کرد و با فریاد گفت :

- از مهموننی لذت ببر

و از گلاش اش کمی نوشید . و ثتی که هوشم سر جا اومد بوی سبزه دلنشین رو تازه حس کردم سردی هوا گرچه استخوان هام رو هم به لرزه می انداخت ، اما لذتبخش بود و حرارت هیجان مهمانی گرم می کرد . آب دهانم رو فرو دادم و با دقت اطرافم رو دید زدم . اینجا پر از آدم های جور واجور بود . از همه نوع و با هر ظاهری بودند . یکی پوشیده ، یکی بهتر بود دیگه لباس تنش نبود ، رفتاری که همه با هم خوب بودن و هیچکس به کسی آزار نمی رسوند . نمی دونم خواب می بینم یا بیدارم . . . ، واقعاً انگار آخرالزمان شده بود .

چیزی نگذشت که یه مرد لاغر اندام با همون لباسی که مرد پشت سری مون دم در آسانسور ایستاده بود به طرفمون اومد . کنار من و صابر ایستاد و گفت :

- سلام خیلی خوشحالم به مهمانی خودتون تشریف آوردید . برای بار اوله که به جمعمون ملحق شدید ؟

صابر کف دستش رو به مرد نشون داد و با خنده گفت :

- من نه . . . ، ولی این آقا به کمک نیاز دارن .

بعد از اون خیره به من چشکی زد و گفت :

- همونطور که گفتم ، از مهمونی حسابی لذت ببر .

با صدای کمی بلند گفت :

- رزیتا بیا بریم عزیزم .

بعد از قطع ارتباط دوستانه البته برای مدتی کوتاه رزیتا به دنبال صابر رفت و ما رو تنها گذاشتن . آیدا هم به طرفم اومد و کنارم ایستاد . مهماندار با رفتاری کاملاً محترمانه و مجلسی سلامی به آیدا کرد و به او هم خوش آمد گفت . در همین حین به سمت ساختمان اشاره کرد و گفت :

- خب ، خدمتتون عرض کنم ، شاید براتون سوال پیش اومده که اون نامه چطور به دستتون رسیده و از طرف چه کسی هست ، ولی همونطور که در دعوتنامه گفته ، اون نامه به صورت اتفاقی در خانه شما افتاده . که ملاحظه می فرمایید هدف از برگزاری مهمانی گذروندن ساعتی برای تفریح و شادی و لحظات خوب و آرامش بخش هست .

قدم قدم به سمت ساختمان نزدیک می شدیم . با تعجب و لحنی محکم گفتم :

- واقعاً اینطوره ؟

- درسته چه عیبی داره در بین اینهمه مشکلات و گرفتاری و خستگی و کلافه بودن ، کمی هم احساس خوبی داشته باشید . از این ها بگذریم . اول بهتره در مورد قوانین این مهمانی باهاتون صحبت کنم . مورد اول اینکه از هر قشری در این مهمونی هستند ، پولدار ها ، متوسط ها ، فقیر ها ، افراد سرشناس و گمنام . خواننده ها ،

بازیگر ها ، ورزشکار ها ، نقاش ها ، عکاس ها ، هر هنرمندی در هر رشته ای ، همه در این مهمونی در هم جمع شدند تا لحظات خوبی رو با همدیگه بگذرونیم .

کم کم داشتیم به مجسمه های وسط حوض نزدیک می شدیم . همزمان با حرف هاش افرادی که می گفت از کنارمون رد می شدند . درست بود ، اینجا همه بودند ، ولی من تاحالا چهره آشنایی رو ندیدم ، نمی دونم شاید هم بود و نمی شناختم . چند قدم مونده به حوض ها ایستاد و رو به رومون توقف کرد . ادامه داد :

- پس از شما خواهش می کنم چند نکته رو رعایت کنید ، اول اینکه احترام همدیگه رو نگه دارید . با هم دوست باشید و رفتارتون مثل یه آدم متشخص باشه . همونطور که از ظاهرتون پیداست با شخصیت رفتار کنید و از گفتن کلمات رکیک و زشت و ناپسند جداً خودداری کنید . دوم اینکه نوع پوشش شما مناسب با دلخواه خودتون هست . اینجا از این لحاظ آزادیید ، ولی همونطور که گفتم به دیگر مهمان ها احترام بگذارید . اینجا همه با هم راحت هستند و هیچ مشکلی ندارند . مورد سوم ، استفاده از وسایل جشن و پذیرایی که ازتون می شه نامحدوده ، اما خواهشاً هر چیزی رو که برداشتید بعد از استفاده سرجاش بگذارید . و همونطور که در راهنما گفته

به پشت سرش یعنی ساختمان اشاره کرد و بلافاصله ادامه داد :

- سالن پذیرایی ، سالن صرف شام ، سالن سینما ، استخر و جک کوزی و هر چیزی که باعث رفاه حالتون باشه وجود داره . دمای محیط درون ساختمان در هر قسمت مناسب و اتوماتیک کار می کنه . برای رفاه حال مهمان ها هیچ دوربینی وجود نداره ، ما به تمامی شما اطمینان داریم . درها هیچکدوم قفل نیستند اما علامتی که بالای در هر اطاق به نشانه ورود ممنوع زده شده بسته هستند . بهتره برای ورود بهشون تلاش نکنید . خب مسلمه که نیازی نیست درونش رو ببینید . خب ... ، بهتره به زیاده گوئیم پایان بدم و شما رو به حال خودتون بگذارم .

انگشت اشاره دست راستش رو بالا آورد و ادامه داد :

- آهان ... ، چند نکته دیگه ، در راهنمایی که دستتون هست عناوین برنامه هایی که داریم رو نوشته ، همینطور ، اگه سوال دیگه ای داشتید می تونید از همکارانم بپرسید .

و به افرادی که یونیفرمی مثل خودش پوشیده بودند اشاره کرد و گفت :

- تمامی مرد هایی که کت و شلوار آبی با پیرهن سفید و پاپیون آبی پوشیده اند و خانوم هایی که بلوز سفید با کت و دامن آبی بر تن دارند از مهماندار های این مهمانی هستند .

دوباره بهمون نگاهی انداخت و خیره به چشم هامون ، با لبخندی ملیح به لب هاش ادامه داد :

- امیدوارم شب به یادماندنی ای براتون رقم بخوره .

چشم تو چشم هم مکث کوتاهی کردم و گفتم :

- ممنونم .

کمی دولا شد و با ادای احترام گفتم :

- با اجازه .

و با سرعت ترکمون کرد و به احتمال زیاد سراغ تازه وارد دیگه ای رفت . هنوز هم فکر می کردم در رویا هستم . چه کسی چنین چیزی حتی در خواب دیده ؟

با لبخندی به نشونه پیروزی بزرگی در لحنم رو به آیدا کردم و گفتم :

- حالا دیدی که اشتباه نمی کردم باورت می شد همچین چیزی نصیبت بشه ؟

با خودخواهی نگاهش رو به طرفی انداخت و گفتم :

- خيله خب باشه تو بُردی .

بهش نزدیک تر شدم و این دفعه با رفتاری لطیف تر سعی کردم نگاهم رو به چشم هاش بی اندازم . آب دهانم رو فرو دادم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم . هوای سردی بود و بند بند بدنم رو می لرزوند . با صدای آرام و احساسی مهربانانه گفتم :

- عزیزم ، می دونی که از این آرایش خوشم نمی آد . راستش می خواستم واکنشم رو برای این کارت نشون بدم . ولی حالا اشکال نداره ، فقط از کنارم دور نشو

با غضبی که کاسه چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد بهم خیره شد و گفت :

- چیه ، نکنه فکر کردی مثل این دختر های آشغالم و زود هول برم می داره ؟

با حرص انگشت اشاره ام رو جلوی لب هاش گرفتم و گفتم :

- هی هی ، تند نرو من همچین فکری نکردم فقط بطور کامل به حرف های اون یارو اعتماد ندارم .

با همون انگشتم سمت چپ صورتش رو آرام نوازش کردم و با صدای ملایم تر ادامه دادم :

- فقط نمی خوام کسی فکر دیوانه ای به سرش بزنه و عشق زندگی ام رو بدزده . تو زیبا ترین بانوی این مهمونی هستی که چشم هام فقط تو رو می بینه .

چهره تندش کمی نرم شد و نفس های راحت تری کشید . نگاهش رو از شرم پایین انداخت و سکوت کرد . آب دهانش رو فرو داد و همینطور بی جواب موند . اما چیزی نگذشت که صدایی توجه هر دو مومن رو جلب کرد .

سرش رو بالا آورد و با نگاهش صدا رو دنبال کرد . وقتی بهش خیره شد برق از سرش پرید و زبانش بند اومد . با پته پته به پشت سرم اشاره کرد و گفت :

- اون ... ، اونجا رو ببین ... اون

وقتی برگشتم نیشخندی به لب های خودم هم اومد . اون خواننده مورد علاقه اش بود . یه مرد تقریباً چهار شونه با موهای فرق وسط و صورت اصلاح شده . کت و شلوارش هم ، هم رنگ خودم بود . چند نفر دورش جمع شده بودند و مشغول صحبت با اون ها بود . آیدا دیگه من رو ندید و با سرعت به طرفش دوید . خب حق هم داشت ، من هم جای اون بودم خدا و پیغمبر رو فراموش می کردم . به هر حال گذاشتم بعد از این همه سختگیری کمی راحت باشه . با اینکه از همینجا مراقبش بودم .

دست هام رو در جیبم بردم و نگاهم رو به اطراف انداختم . دوباره چشمانم به مجسمه های وسط حوض افتاد . مجسمه یه زن که شبیه زنان یومی بود و یه کوزه روی شانه راستش ، و یکی دیگه در دست چپش بود و سرش به سمت پایین خم می شد . آب از کوزه ها سرازیر می شد و دور و برش می ریخت . از همه عجیب تر تراشیده شدن شکل چشم هاش بود که با نگاه عمیقی به چشم های آدم خیره می شد . انگار که واقعاً یه انسان واقعی رو گچ زده بودند و زنده زنده مسجمه اش کرده بودند . به هر حال مطمئن بودم فقط غرق وهم شده بودم . چون هیچ انسانی در جهان وجود نداره که بالای سه متر قد و وزنی به اندازه نیم تن داشته باشه .

وقتی برنامه های مهمانی رو می دیدم هیجان درونم بیشتر می شد . کنسرت های مختلف با خواننده های معروف داشتند ، تئاتر های زیبا بود . برنامه های شعبده بازی . پخش فیلم های معروف و تماشایی ، و خیلی چیز های دیگه که اگه بگم دلتون بیشتر از این آب می شه . من هم که دوست ندارم هیچکسی رو زجر بدم . اما بگذارید این رو هم بگم ، هر غذایی هم که در نظر داشته باشید وجود داشت ، هر چیزی که بخواید در منو نوشته شده بود .

بعد از اینکه آیدا با خواننده مورد علاقه اش حرف زد و ازش امضا و عکس یادگاری گرفت ، تصمیم گرفتیم به داخل ساختمان بریم .

از پنج پله کوتاه بالا رفتیم و نزدیک در شدیم . فقط یه در بزرگ وجود داشت و رو به روش دو نگهبان قوی هیکل و درشت اندام ، با قد بلند و عینک های دودی به چشم زده ایستاده بودند . برخلاف مهماندار ها کت و شلوار با پیرهن مشکی پوشیده بودند که اگه در دل تاریکی قرار می گرفتند بطور کامل استتار می کردند .

بدون هیچ عکس العملی از طرفشون ، وارد ساختمان شدیم . از در اول که رد شدیم به در اتوماتیک شیشه ای دوم رسیدیم که به سمت چپ و راست باز می شد . قبل از اینکه وارد بشیم سرم رو نزدیک گوش آیدا بردم و گفتم :

- فکر کن دوباره با چی رو به رو بشیم

بدون هیچ حرفی به راهمون ادامه دادیم و وارد شدیم . اما وقتی وارد شدیم دوباره جلوی در ، پاهامون به زمین چسبید . خدای من . این دیگه چیه کلمه ی بی نظیر و شگفت انگیز در حد وصفش نیست ، چیزی فراتر از این رو باید برایش گفت .

یه تالار خیره انگیز که زبونم رو بند آورده . رو به رومون یه بار به صورت نیمه دایره هست و رو به روش چند صندلی قرار داره . کنار دو طرف این بار ، دو در آسانسور هم هست . گوشه اتاق ها هم راه پله هایی که به طبقه بالا و پایین می خوره .

سمت راستمون یه چیزی شبیه به موزه تاریخ طبیعی هست ، جعبه های شیشه ای که درونشون موجودات زنده گذاشتند و مرد با لذت تماشاشون می کنن . سمت چپمون هم کلکسیونی از هر چیزی که بگید هست . مجسمه ، وسایل زینتی ، عتیقه ، هر چیزی که در ذهنتون بگذره . لوستر های فوق العاده زیبا که تابش نورشون حتی بهتر از نور خورشید چشمان آدم رو باز می کنه .

چشمان بهت زده آیدا از مار ها و موجودات موزی درون جعبه های شیشه برداشته نمی شد . یک مرتبه پاهاش به راه افتاد و بدون اینکه نگاهی بهم بی اندازه گفت :

- من می رم اون سمت می خوام ببینمشون .

با صدای مردی با یونیفورم خدمتکار ها از همون قسمت متوجه شدم سمتی مانند راهنما داشت و در مورد حیوانات صحبت می کرد . اما من ابتدا به طرف مجسمه ها رفتم که بدجور توجه ام رو بهشون جلب کرده بود . وسط های تالار چند تا مجسمه دقیقا شبیه آدم بود . هم قد و قواره و بسیار طبیعی اول به اونی که چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت رفتم .

شکل یه پسر بچه ده ساله بود . موهای کوتاه داشت و دهانش باز بود . نگاه نگرانش بقدری طبیعی بود که انگار از وحشت کمک می خواست . عجیب تر از اون پایین تنه اش بود . کاسه زانو ای نداشت و از ران تا مچ بطور کامل صاف بود . مچ پاهاش هم یه چیزی شبیه به سم بود . دست راستش رو به جلو آورده بود و عجیب تر از اون انگشت هاش به وسیله پرده ای به هم چسبیده بودند .

دلم می خواست مجسمه ساز این کودک رو از نزدیک ببینم . چقدر خلاق بود و در کارش تبحر داشت .

این رو رها کردم و به طرف یکی دیگه رفتم . مجسمه بعدی یه زن جوان و خوش اندام بود . با کودکی آویزان در دست چپش بود که این بچه فقط دست راست و پای چپش رو داشت . این یکی مبهم تر بود . از تماشاش ابرو هام در هم می رفت . چون زن ، لبخند ملیحی از خوئشحالی داشت و نگاه تیزه و خیره انگیز به بچه دوخته شده بود . بدون اینکه متوجه بشم مدت زیادی بهش زل زده بودم و حس عجیبی ازش

پیدا می کردم . با اینکه هیچ صدایی ازش بیرون نمی اومد ، ولی از ته دل این سنگ قهقهه های خوشحالی سنگ دلانه و خبیثانه ای به گوشم می رسید . چی در ذهن خالق برای ساختن این نماد دلهره آور می گذشت ؟

مجسمه بعدی چند بچه دور هم بودند . دست هاشون رو دور هم گرفته بودند و شکلی شبیه به بازی و شادی داشتند . خب ... ، این یکم لطیف تر بود ولی وقتی بهش نزدیک تر شدم و نگاهم به وسط حلقه چهار پسر بچه زیبا و دوست داشتی خورد ، برق از سرم پرید . وسط این دو مجسمه سر مرد مسنی با موهای پریشان قرار داشت . بینی اش ناپدید شده بود و فقط دو حفره خالی بود . دورش رو هم رنگ سرخ آلبالویی به نشانه خون ریخته بودند .

لبخند لبانم چیزی نگذشت که با سرعت محو شد و دوباره دچار دگرگونی شدم .

نگاهم رو به اطراف انداختم . هر کسی که نگاهش به مجسمه ها می خورد حال و روز خودم رو داشت و چهره اش در هم می رفت ، ولی اندکی بعد غرق تماشا می شد و از دیدنش لذت می برد . آب دهانم رو فرو دادم و سرم رو تکانی دادم . نفس عمیقی کشیدم و راستش رو بگم ، فکر کنم دیگه علاقه ای برای تماشای دیگه مجسمه ها نداشتم .

بازدمی بیرون دادم و سعی کردم بیخیال این توهمات بشم . به هر حال اینها فقط چند مجسمه بود که به نظر می اومد مخلوقش می خواست اثری متفاوت نشون بده . ولی ... ، واقعاً عجیب بود . با این حال دوست داشتم چند عکس هم ازشون بگیرم . همینکه دستم رو در جیب راستم فرو بردم دوباره یکی دیگه از این اعجوبه ها توجه ام رو جلب کرد . این یکی دیگه واقعاً ترس ، خودش رو نشون می داد ، چون دقیقاً آناتومی بدن بود . ولی با این تفاوت که بسیار طبیعی خودش رو نشون می داد . همینطور که بهش خیره بودم قدم برداشتم و بطور کامل رو به روش ایستادم . از شکلش نشون می داد بدن یه مذکر بود و طولش کمی از من بلند تر بود . تمام اجزای بدنش ، به غیر از چشم هاش سر جا بودن . ولی من به همین حفره های سیاه خیره شده بودم . انگار که باهام حرف می زد . دندان های سفید و مرتبش ، استخوان تمیز و بدون ترک . این یکی بر خلاف بقیه حسابی در ذهنم نفوذ کرد و با دیدنش از خود بی خود شدم .

- جالبه ... ، نه ؟

با صدای لطیف و آروم مرد جوانی انگار که برق بهم متصل شده بود تیک عصبی ای خوردم . نگاهم رو به اطراف انداختم . سمت راستم ایستاده بود . متوجه حرفش نشده بودم . قلبم بی اختیار به تپش افتاد . ولی نگاهم که به این مرد با صورت گرد و موهای روی پیشانی ریخته شده و قدی به اندازه حدود ده تا پانزده سانتی متر از من بلند تر افتاد ، یقین پیدا کردم همچین ترسناک هم نبود . در این تالار و این وقت شب یه عینک دودی هم به چشم هاش بود که اولین فکری

که از طرفش به ذهنم خطور کرد این بود که یه دیوانه بود . لب هام رو در هم کشیدم و گفتم :

- منظورتون رو متوجه نشدم .

عینک رو از چشم هاش برداشت و به مجسمه خیره شد . نفس آرومی بیرون داد و انگشت اشاره دست راستش رو به سمت مجسمه برد . سکوت عمیقش برام مثل لال شدن تمام افراد حاضر در تالار بود . با دقت بیشتر که بهش نگاه می انداختم دیدم یونیفرمی مثل مهماندار ها ، یا خدمتکار ها نداشت . با لحنی که در صداش آدم رو به خود جذب می کرد گفت :

- فکرش رو کنید ... ، این مجسمه ها ، واقعی باشن .

بی اختیار نگاهم به سمت انگشتش رفت . بدون هیچ حرفی با دهان باز بهش خیره شدم و فقط به حرف های عجیبش گوش دادم :

- انسانی با اسکلت بندی محکم و تنومند .

و دندان های ردیف و سفید رو نشون داد :

- دندان هایی بدون هیچگونه پوسیدگی و خراب شدگی و کرم خوردگی . ردیف و سفید . مثل دانه های مروارید . واقعاً حیرت آورده .

نگاهم به سمت چشمان قهوه ای سوخته اش خیره شد . با صدای کمی لرزون گفتم :

- شما خالق این مجسمه ها هستید ؟

به دندان هایی که انگار واقعاً طبیعی بودن خیره موند و سکوت کرد . آب دهانش رو فرو داد و با نگاه منظور داری به نقطه ای چشم دوخت . عینکش هنوز در دست راستش بود . با همون دستش کمی به زیر بینی اش کشید و گفت :

- نه ... ، دقیقاً .

بدون معطلی گفتم :

- آیا مجسمه ساز رو می شناسید ؟

لب هاش رو در هم کشید و لبخند ملیحی زد . با جذبه خاصی که انسان به چشم های تسخیر کننده اش خیره می شد بهم چشم دوخت و گفت :

- بله دوست عزیز ... ، ولی در مهمانی حضور ندارن .

از حیرت ابرو هام رو بالا انداختم و با هیجان گفتم :

- جداً ؟ می شه بگید چه کسی هست ؟ خیلی دلم می خواد ببینمشون .

لبخندش رو بیشتر کرد و دست هاش رو به هم گرفت . نفسش رو خیلی آروم بیرون داد و گفت :

- انگار محو کار های این مجسمه ساز شدید .

از جواب بی ربطش گیج شدم . سکوت کردم و ذهنم یاری نمی داد چی بگم . ولی خودش مشکلم رو حل کرد و ادامه داد :

- دیدم که چطور تک تک اون ها رو زیر نظر گرفته بودید . ولی ، متأسفم نمی تونم راهی پیدا کنم تا باهاش رو به رو بشید .

با ناراحتی گفتم :

- آخه چرا ؟ این آدم واقعاً نابغه هست . دوست دارم از نزدیک ببینم چطور شخصیتی هست .

- همونطور که از آثارش می بینید ، خود مجسمه ساز هم آدم تو داری هست . زیاد اهل گفتمان با هرکسی نیست .

نگاهم رو با نا امیدی پایان انداختم . آب دهانم رو فرو دادم و سرم رو بالا گرفتم . گفتم :

- شما قبلاً هم در این مهمونی حضور داشتید ؟

- من یکی از مسئولان این مهمونی هستم .

دوباره چشمانم گرد شد . ولی چرا یه کت و شلوار مشکی براق به تن داشت ؟ انگار که سمتش بالا تر بود . همینطور هم بود و خودش ادامه داد :

- من و چند نفر دیگه به عنوان اینکه مهمان ها در رفاه کامل باشن در بین شما حضور داریم .

- می تونم ازتون چند سوال بپرسم ؟

- اگه بتونم جواب بدم ، چرا که نه .

- می خواستم بدونم چه کسی در رأس این مهمونی قرار داره و چنین جشن باشکوهی راه انداخته ؟

پورخندی زد و گفت :

- این واقعاً شما رو کنجکاو کرده ؟

- درسته همینطور مطمئن خیلی ها رو .

سکوت سنگینی کرد و دست راستش رو به شانه چپم زد . دوباره به پشتش گرفت و گفت :

- خب ... ، بهتره که زیاد فکرتون رو مشغول نکنید . چون هیچوقت نخواهید فهمید .

با تعجب گفتم :

- آخه چرا ؟

- شما بزرگ تر از اونی هستید که بخوایم براتون توضیح بدم . لطفاً درک کنید . یه شخص محترمی این فرصت رو براتون فراهم کرده تا چند ساعتی خوش بگذرونید . هدف از این مهمانی همین هست .

لب هام رو به دهانم کشیدم و با مزاح گفتم :

- ولی من نمی تونم از فکرش بیرون بیام . شما خودتون رو جای من بذارید . یه روز یه نامه ناشناس براتون می آد و سر از این مهمانی در می آید .

- خب ، این بده ؟

نگاهم به نقطه ای خیره شد . غرق فکر شدم . هیچوقت فکرش رو نمی کردم . هیچوقت فکرش رو نمی کردم رویایی هم به حقیقت پیونده . بعد از چند لحظه که در خودم فرو رفته بودم نگاهم رو به مرد انداختم و گفتم :

- نه ... ، ولی عجیبه .

با همون لبخند ملیحش گفت :

- پس همونطور که گفتم ، بهتره از فکرش بیرون بیایید و

دست راستش رو به طرفم آورد و من رو به عقب برگردوند . نگاهم رو به سمتی انداخت و ادامه داد :

- از برنامه های مهمانی لذت ببر .

تمامی افراد در وسط تالار جمع شدند . رو به روی بار یه سکو بود که خواننده ای باظاهر به سبک هیپ هاپ و چند رقص دور و برش ایستاده بودند . با شروع شدن موسیقی داد و فریاد خوشحالی مهمان ها به صدا در اومد . با اینکه نه خواننده رو می شناختم نه موسیقی رو ، ولی چشمانم از گروه برداشته نشد و از دیدنش لذت می بردم . سرم رو به طرف مرد بردم تا سوالی ازش بپرسم ، اما هنوز اسمش رو نمی دونستم . برای همین گفتم :

- راستی می شه خودتون رو معرفی کنید ؟

بدون اینکه به چشم هم خیره بشیم خیلی آروم گفت :

- اگه می خواهید صدام کنید ، بهم بگید خفاش شب .

چی ؟ خفاش ... ، شب ؟ نکنه دیوونه شده ؟ ابرو هام رو تا می تونستم از تعجب در هم می کردم . به قدری که تموم گونه و پیشونی ام چروکیده شد . نگاهم رو با حیرت بیشتر بهش انداختم و گفتم :

- این یه شوخی بود دیگه ؟

ولی کنارم نبود . یعنی ، غیبش زده بود . با دقت همه جا رو دیدم . انگار آب شده بود رفته بود توی زمین . نفسم رو با سردرگمی

بیرون دادم و تا می تونستم نگاهم رو به همه جای ساختمون می انداختم . خدای من ، یک مرتبه کجا غیبش زد ؟

بی اختیار نگاهم به آیدای شنگول افتاد که بالا و پایین می پرید و ترانه ی خواننده رو دنبال می کرد . سرم رو نزدیک گوش چپش بردم و گفتم :

- تو ... ، اون یارو رو ندیدی ؟

صدای گوش خراش آهنگ داشت دیوونه ام می کرد . می خواستم با فریاد جشن رو به هم بریزم ، ولی بلند تر گفتم :

- آیدا می شنوی چی می گم ؟

خیره به خواننده و گروه موسیقی ابرو هاش رو در هم کرد و شکسته شکسته گفت:

- چی ؟؟؟ چی می گی ؟

- می گم اون مرد قد بلندی که پشت سرم ایستاده بود و داشتم باهاش حرف می زدم ... ، ندیدی کجا رفت؟

چانه اش رو درهم کشید و شانه هاش رو بالا انداخت . بعد از چند لحظه که به فکر فرو رفت گفت :

- نمی دونم از کی حرف می زنی ولش کن ، موسیقی رو بچسب .

و به بالا و پایین پریدنش ادامه داد . بهتر بود چیزی رو که می گفت گوش می کردم . ولی ... ، واقعاً برام عجیب بود . بی اختیار برگشتم و به اسکلتی که در موردش حرف می زدیم چشم دوختم .

هنوز هم حس عجیبی ازش داشتم . به چشمان خالی و دو حفره سیاهش زل زدم . انگار که فریاد عمیق و گنگی در قفسه سینه بدون قلب این چند تکه استخوان بیرون می زد .

بعد از پایان یافتن اجرای موسیقی ، نوبت برنامه بعدی شد . خدمتکار ها اعلام کردن که به سالن تئاتر برویم . زیاد اهل تماشای نمایش زنده نبودم ، ولی به خاطر خواهش و تمنای آیدا مجبور شدم این یک ساعت و نیم رو تحمل کنم . این طور که فکر می کنم این مهمونی سبب شده که آیدا رو بهتر بشناسم . چه چیز هایی از خودش بروز می داد و تا حالا نمی دونستم . به هر حال باید تشکر ویژه ای از مسئول برگزار کننده این جشن کنم . تا الان که خوب بوده و هردو مون لذت بردیم .

نمایش هم بر خلاف تصورم جذابیت خاصی داشت . نگاهم از بازیگر های ناشناس ولی حرفه ای و هنرمند برداشته نمی شد . در دل داستان این نمایش همه چیز وجود داشت . موضوع کمدی ، جنایی ، ترسناک ، عاشقانه رو خوب در هم گنجانده بودند . اسمش هم آدم رو درگیر فکر

می کرد . " نقاب سرخ " . داستان در مورد دختری اشراف زاده طلسم شده ای با چهره ی غیر قابل تحمل که گریم وحشتناکی هم داشت بود که باید در مدت سه روز ، دل یک پسر جوان رو به دست می آورد . اون هم به قدری که عشق عمیقی در دل پسر ریشه بزنه . وگرنه در غروب سومین روز به خواب عمیقی فرو می رفت و تا ابد جسمش بی حرکت می موند .

تقریباً یک ساعت از نمایش گذشت . داستان به جایی رسید که دختر طلسم شده به یکی از پسر های جوان و خوش رو و قیافه و جنگ جو ، اما با وضع مالی پایین دل بست . ولی پسر جوان معشوقه دیگه ای داشت . طراحی صحنه مکانی شبیه به جنگل بود که با همدیگه در خلوت و تنهایی حرف هاشون رو می زدند . صدای دختر چنان سوزناک بود که دل تمامی تماشاچیان برآش می سوخت .

بدجور غرق نقشش شده بود . کارشون رو خیلی خوب بلد بودند . دخترک به گریه افتاد . خواهش و التماس می کرد پسر دست رد به جواب ابراز عشقش نزنه . ولی آتش خشم پسر فوران کرد و اسلحه کمربندش رو بیرون کشید . لوله ی تفنگ رو به سمت دخترک گرفت و با لحنی غلیظ از عصبانیتش فریاد زد :

- ساکت باش .

و باومب . صدای شلیکی که گوش همه رو به درد می آورد تن همه رو لرزوند . حتی آیدا تیک عصبی ای خورد که با دیدنش تازه متوجه شدم اشکی از چشم راستش خارج شده بود . لب هاش می لرزید و انگار خودش رو جای دخترک گذاشته شده بود .

اما بعد از اینکه دختر روی صحنه به زمین افتاد چراغ ها خاموش شد و چشم ، چشم رو نمی دید . همه جا ظلمت گرفته بود و ذره ای روشنایی وجود نداشت . نفس در سینه ام حبس شده بود و صدای هوم هوم و زمزمه زیر لب از سردرگمی تماشاچی ها بلند شد . داشتم کلافه می شدم . آب دهانم رو فرو دادم و قبل از اینکه چیزی بگم روشنایی نور پروژکتور ها چشم هام رو اذیت کرد . پلک هام رو بی اختیار به هم می فشردم ، اما چیزی نگذشت که عادت کردم . پسرک بالای سر جنازه دختر نشسته بود و هق هق می کرد . دستش رو به پیشانی خونینش می کشید و مرتب می گفت :

- معذرت می خوام معذرت ... ، می خوام .

ناگهان صدای خنده های محکم و آروم مردی توجه ام رو جلب کرد . با ابرو های در هم سرم رو به سمت چپ چرخوندم . صدایش خیلی آشنا بود . مطمئن بودم باید خودش باشه . با دیدنش سکوت کردم و بی اختیار بهش زل زدم .

خفاش شب ، "چه اسم مسخره ای" ، کنارم نشسته بود و با عینک آفتابی به چشمش مشغول تماشا بود . راستی چرا این عینک رو به چشمانش می زد ؟ این به کنار ، چه چیز این صحنه خنده دار بود ؟ و از همه عجیب تر ، چطور دوباره عین جن پیدا شد ؟

نمی دونم ، شاید هم بود و متوجه اش نشده بودم . به هر حال سرم رو نزدیکش بردم و با صدای آروم گفتم :

- کجاش خنده داره ؟ اصلاً شما

خیره به نمایش آب دهانش رو قورت داد و سرفه کوتاهی کرد . خودش رو بهم نزدیک کرد و با لحنی مرموز گفت:

- فکر کن به خاطر احتیاج داشتن به پول ، جون خودت رو در یه صحنه زنده ، مقابل چند هزار نفر از دست بدی .

دهانم از حرف شوک آورش باز موند . متوجه نمی شدم . نگاهم رو به بازیگرها انداختم . با دقت بیشتر که به دخترک خیره شدم فهمیدم همینطور از پیشانی اش خون بیرون می زد . ولی واقعاً ... ، نمی فهمم . دارم دیوونه می شم . این یه شوخی مسخره هست . برگشتم و خیره به خفاش شب شدم . لب هام رو به هم کشیدم و کمی در جام تکان خوردم . بی اختیار انگشت هام به لرزش افتاد . ترس برم داشته بود . نمی دونم چرا ، ولی این صحنه قتل واقعاً طبیعی جلوه می داد . با صدای محکم که نشون دادم هیچ شوخی ای نداشتم گفتم :

- نمی فهمم اون ، اون واقعاً کشته شده ؟ شما دارید شوخی می کنید ؟

عینکش رو از چشم هاش بر نمی داشت . اما نگاهش از این دو شیشه مشکی روی بینی اش بهم دوخته شد . سکوت سنگینی کرد . نفسش رو بیرون داد و گفت:

- با رضایت خودش بود هیچ اجباری در کار نبود علاوه بر اون ، پول زیادی گیر دو تا بچه کوچیکش می آد .

خدای ، من نمی فهمم ، نمی فهمم داره شوخی می کنه یا نه . نه ، اون لعنتی داره شوخی می کنه . ولی داره عذابم می ده . انگار که به شعورم توهین شده . دیگه حوصله ام سر رفته . به سمت راست برگشتم و به آیدا گفتم :

- بلند شو بریم .

ابرو هاش رو با تعجب در هم کرد و گفت :

- کجا ؟

- بهت می گم بلند شو . دیگه کافیه . مگه خودت مخالف این مهمونی نبودی ؟

نگاهش رو به طرفی انداخت و بعد از کمی مین مین گفت :

- خب چرا ... ، ولی حالا نظرم عوض شده

- بهتره که نشه . بهت می گم بلند شو بریم .

- حداقل بگذار این نمایش رو تا آخر ببینیم .

خدای من این دیگه چش شده ؟ دیگه دارم عصبی می شم . تحمل هیچ چیزی رو ندارم . از جام بلند شدم و گفتم :

- باشه وقتی تموم شد بیرون ساختمون منتظرتم .

و بدون هیچ اعتنایی از جلوی تماشا چی ها رد شدم و تئاتر رو ترک کردم .

از سالن بیرون اومدم و وارد آسانسور شدم . مسئول آسانسور دگمه همکف رو زد . به طبقه بالا رسیدم و از آسانسور خارج شدم . بعد از اون کمی در ساختمونی که واردش شدیم ایستادم و دور خودم چرخ زدم . خدایا ، هنوز هم باورم نمی شه . اون یارو ، خفاش شب ، بطور کاملاً جدی اون حرف رو می زد . یعنی الان یک دختر جلوی چشمان هزاران نفر کشته شده ؟ نه ، نه اینطور نیست . حتماً شوخی می کرد . آره ، آره یه شوخی بود ، یه جوک مسخره . بهتره خودم رو آروم کنم . نباید بیخود ذهنم رو درگیر یه جمله بچگانه کنم .

دست چپم رو بالا آوردم و نگاهم رو به ساعت مچی ام انداختم . بیست و پنج دقیقه دیگه مونده بود تا تئاتر تموم بشه . بهتره یه جوری خودم رو سرگرم کنم تا آیدا هم دست از اون نمایش مزخرف برداره .

افراد زیادی در ساختمون نمی گذشتند . اکثرشون در سالون تئاتر بودن . نگاهم به جعبه های شیشه ای که حیوانات در اون بودند افتاد . با تماشاهاشون می شد وقت رو گذروند . اما یک قدم بر نداشتم که صدای باز شدن در آسانسور پشت سرم توجه ام رو جلب کرد . دلم می خواست آیدا باشه ، ولی دوباره این مرد عجیب و مرموز رو دیدم .

دست هاش رو در جیب شلوارش کرده بود با یه لبخند ملیح به سمت اومد . طوری قدم بر می داشت که با نگاه پشت عینکش من رو به زمین میخکوب می کرد . رو به روم ایستاد و دست هاش رو از جیبش در آورد . از هم بازشون کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- از حرفم ناراحت شدی ؟

نگاهم رو به طرفی انداختم و چانه ام رو کمی خاروندم . با طرزی که برام اهمیتی نداشت گفتم :

- چطور ؟

قدم برداشت و دورم چرخید . در همین حین با صدای محکم و بدون هیچ لغزشی ادامه داد :

- واقعاً کشته شدن یک نفر ، اون هم به طور زنده برات اهمیت داره ؟ اهمیت داره که چرا به قتل رسیده و یه جنایت رخ داده ، یا ... ، از دیدنش شوکه شدی و برات حیرت آور بود ؟

رو به روم ایستاد و خیره به چشم هام ، با همون لبخند روی اعصابش ادامه داد :

- یا ... ، حتی چیز جالبی بود ؟

- گوش کن ... ، اینجا خیلی عجیبه ، هر چیزی ممکنه اتفاق بی افته ، ولی کشته شدن آدم ها خلاف قانون طبیعته .

- چرا ... ؟ می تونم بپرسم چرا ؟

- این دور از رفتار انسانیه برای چی باید اون زن ، البته اگه حتی موضوع واقعی باشه ، جلوی چشم چند نفر به خاطر پول کشته بشه ؟

با اعتماد به نفس کامل گفت :

- برای اینکه بهش نیاز داشت . ما آدم ها به همه چیز نیاز داریم . برای به دست آوردنش هر کاری می کنیم .

- با تمام احترامی که براتون قائلم ، ولی شما فقط یه دیوانه اید زبونش فلج شد و در مقابل حرفی که خودم هم می دونستم بی نهایت بی احترامانه بود لال شد . البته حقش بود . طوری رفتار می کرد که انگار فرمان روای دنیا هست . با دو انگشتش دور لبش رو پاک کرد و بعد از اون اشاره به اسکلت کرد . با جدیت بیشتر گفت :

- اون رو ببین اون خالق خداست . من به خدا ایمان دارم و قبولش دارم . می دونی چرا ؟ فکر کردی به آفرینشش ؟ می بینی چقدر با نظم روزی چند هزار نفر در هر جای این کره ی زمین به دنیا می آن ؟ آدم ها همه با هم فرق دارن . هر کسی با چهره مختلف و افکار مختلف ، شاید هم مشابه به هم .

به سمت اسکلت قدم برداشت و کنارش ایستاد . دوباره بهش اشاره کرد و ادامه داد :

- دوست داشتم من هم خدا بودم . دوست داشتم همچین چیزی رو خلق کنم ، ای کاش می تونستم روحی به این کالبد وارد کنم . ولی ... ، ولی باخودم فکر می کنم چرا

به طرفم اومد و رو به روم ایستاد . عینکش رو از چشم هاش برداشت اما خیره به نقطه دیگه ای با لحن محکم ادامه داد :

- چرا آدم ها به دنیا می آن و دوباره می میرن ؟ چرا ما همدیگه رو می کشیم ؟ چرا برای زنده موندن هر کاری می کنیم ؟ پس ... ، پس من هم می تونم خدا باشم اما جسمی رو خلق کنم که بدون حرکت باشه و تحت تسلط خودم بمونه تا زمانی که شاید ... ، شاید بتونم روحی در اون بدمم و تحت فرمان من هر کاری رو انجام بده

با پایان کلمه آخرش زبونم لال شد . حالا دیگه یقین دارم یه دیوونه کله خرابه . با دست راستم به شانه چپش زدم و گفتم :

- وقتی رفتم اون دنیا ، حتما ازش می خوام که کمکت کنه . خدا رو چه دیدی ، شاید برای دل خوشیت تو رو هم مخلوق کرد .

از کنارش رد شدم و بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت جعبه های شیشه ای رفتم ... با اینکه حرف های حیرت آورش ذهنم رو درگیر می کرد ، ولی سعی می کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم ... از پشت سرم دیگه هیچ صدایی نشنیدم . انگار که جواب دندون شکنم فکش رو بسته بود . به هر حال چه بهتر . بهتره بعد از این هم سعی کنم دیگه باهاش هم کلام نشم . احتمالاً دفعه بعد ازم درخواست می کنه یکی از اعضای بدنم رو به اون اسکلت مزخرفش بچسبونه .

رو به روی جعبه ها ایستادم . داخل هر کدوم از این ها حیوانات و خزندگان ، از هر دسته از جاننداری بود . مار های با رنگ های مختلف و زیبا که چشم آدم رو بهشون می دوزه . مارهایی مثل بوش مستر ، مامبای سیاه و کلی دیگه . عنکبوت هایی که با دیدنش چندشم می شه ، ولی خیلی جذاب هستن . همینطور در یه طرف دیگه پرنده های مختلفی در قفسه ها وجود داشت . رو به روی یکی از طوطی ها ایستادم و با لذت تماشااش می کردم . خیلی بامزه بود ... بال هاش و پیشونی اش سبز پسته ای بود . دو طرف چشمش سفید بود و سینه اش زرد و نارنجی مخلوط از هم بود . مرتب بالش رو باز می کرد و یه چیز عجیبی می گفت . چیزی شبیه به " پشت سرت ، پشت سرت "

بی اختیار خنده ام گرفته بود . ولی باز هم ادامه می داد . که با صدای یه زن فهمیدم همچین بی ربط هم نمی گفت . برگشتم و از حضور ناگهانی دوست دختر صابر جا خوردم . دو تا گلاس دستش بود . یکی رو به سمت گرفت و گفت :

- شما هم از پرنده ها خوشتون می آد ؟

نگاهی به آب پرتقال دستش انداختم . سرفه کوتاهی کردم و ازش گرفتم . گفتم :

- آره ... بدم نمی آد .

الحق که به موقع آورده بود . بدجور تشنه ام شده بود . نگاهش رو به طوطی انداخت و گفت :

- من هم خیلی دوستشون دارم ... یکی داشتم که عموم برام آورده بود . ولی دو ماه پیش مرد .

نمی دونستم باید چه جوابی بدم . بخندم یا ابراز تأسف کنم ، چون چهره اش در هم رفته بود . کمی از نوشیدنی خوردم و گفتم :

- خیلی متأسفم .

لبخندی زد و گفت :

- اشکالی نداره . نمی شه به حیوانات دل بست ...

- می تونستید یکی دیگه بگیرید .

نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

- چیزی نگذشت که با صابر آشنا شدم .
- یک مرتبه به خنده افتادم و گفتم :
- آه ... ، جدی ؟
- نگاهم به آسانسور و راه پله افتاد که مهمون ها از تئاتر بر می گشتند . انگار نمایش هم تموم شده بود و چیزی نمونه بود آیدا رو ببینم . ولی تا زمانی که پیداش کنم گفتم کمی با رزیتا حرف بزنم . گفتم :
- یعنی شما فقط دو ماه هست که با هم آشنا شدین ؟
- نگاهش رو به زمین انداخت و گفت :
- اوووم . آره ولی انگار دو ساله همدیگه رو می شناسیم .
- لبخندی زدم و پرسیدم :
- جداً ؟
- آره راستش ، اون یه تفاوت هایی نسبت به بقیه داره . یعنی چیزی که می خواستم بود .
- اصلاً خودش کجاست ؟ من و آیدا داریم می ریم ، می خواستم باهاش خداحافظی کنم .
- برگشت و با نگاهش دنبالش گشت . در همین به اطراف اشاره کرد و گفت :
- باید همین اطراف باشه .
- در همین لحظه دو تا بچه شیطون دست مادرشون رو رها کردن و به سمت قفسه پرنده ها اومدن . بدون اینکه جلوی پاهاشون رو نگاه کنن با شدت به رزیتا برخوردند . فاصله اش با من زیاد نبود ، کنترالش رو از دست داد و با نوشیدنی در دستش بهم برخورد کرد گلاش کج شد و هر چی درونش بود روی لباسم ریخت بدون اینکه متوجه بشه چند لحظه ای من رو گرفته بود و نفس نفس می زد . بالاخره به خودش اومد و خودش رو ازم کنار کشید . وقتی نگاهش بهم افتاد ، با بهت و چشمان گرد به لباسم خیره شد و گفت :
- آه ... ، خدای من ، معذرت می خوام .
- کف دستم رو نشونش دادم و گفتم :
- مشکلی نیست ، چیزی نیست .
- دستش رو جلوی دهان بازش گرفت و نگاهش رو به اطراف انداخت . بیچاره نفسش بالا نمی اومد . آب دهانش رو قورت داد و گفت :
- یکدفعه ، نمی دونم چی شد
- گفتم که اشکالی نداره یه اتفاق بود . دستشویی باید

به بالا اشاره کرد و گفت :

- بالا هست

نگاهم رو به راه پله انداختم و گفتم :

- ممنون . من الان بر می‌گردم

چند قدم ازش دور شدم ، اما برگشتم و با پته پته گفتم :

- راستی . . . ، می‌شه اگه آیدا رو دیدین ، بگید همین جا منتظرم باشه ؟

لبخندی زد و با بستن پلکش گفت :

- آره . . . ، حتماً .

در جوابش لبخند ملیحی زدم و گفتم :

- ممنون .

نگاهم رو ازش برداشتم و به راهم ادامه دادم . نگاهی که به خودم انداختم تازه دیدم چه گند کاری شده شربت آلبالوش دقیقاً روی پیرهن سفید رنگم ریخته شده بود . خداکنه که پاک بشه .

از پله‌ها بالا رفتم و وارد دستشویی شدم . به غیر از من یه مرد تقریباً مسن بود که بعد از شستن دستش از دستشویی خارج شد شیر آب رو باز کردم و دست راستم رو کمی خیس کردم نگاهی به ساعت انداختم تا زمان رو به دست بیارم . ولی این هم خوابیده بود . فکر می‌کنم از لحظه آخری که دیدمش توقف کرده بود . گوشیم رو بیرون آوردم و دگمه اش رو زدم . ده و بیست و پنج دقیقه شده بود . گوشی رو کنار دستشویی گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم . پیرهنم هم حسابی کثیف شده بود . خدایا مگه چی توی نوشیدنی ریخته بودن؟

هرلحظه که می‌گذره یه اتفاق کوچیک عجیب و غریب می‌افته . ناخودآگاه صحنه‌ی غافلگیرکننده تئاتر جلوی چشم هام اومد . امیدوارم که جدی نباشه امیدوارم فقط یه نمایش بوده باشه اما اون لعنتی خیلی طبیعی بود . دیگه نفس نمی‌کشید . صدایی ازش بیرون نمی‌اومد . کف سالن رو خون گرفته بود .

بازم داره می‌زنه به سرم . مقداری آب به صورتم زدم و شیر رو بستم . باید بر می‌گشتم و از اینجا خارج می‌شدیم . تا همین جا هم کلی خوش گذروندیم .

از دستشویی خارج شدم و به طبقه پایین رفتم . نگاهم رو به جایی انداختم که انتظار داشتم آیدا رو ببینم . خوشبختانه رو به روی جعبه‌های شیشه‌ای مارها ایستاده بود ، ولی نه رزیتا بود ، نه دوست پسرش .

به سمتش رفتم و با لبخند گفتم :

- نمایش خوب بود .

وقتی رو به روش ایستادم تازه فهمیدم طرز نگاهش با همیشه فرق داشت . بلافاصله سوزش خفیفی در گوش راستم حس کردم . لعنتی ، اون دیوونه شده ؟ با سیلی که زد گیج و منگ مونده بودم و زبون در دهانم نمی چرخید . توجه چند نفر از مهمون ها بهمون جلب شده بود ، ولی چیزی نگذشت که بیخیالمون شدن . با حیرت و پته پته گفتم :

- معلومه ... ، چکار می کنی ؟

با صدای محکم و خشن و غضبناکش گفت :

- پس بگو دلیل این همه اصرارت برای اومدن به این مهمونی چی بوده ...

نگاهم رو با حیرت به اطراف انداختم و گفتم :

- چی می گی ؟

- خفه شو یک کلمه هم حرف نزن خودم با چشم های خودم دیدم

- چی رو دیدی ؟

به نقطه ای اشاره کرد و گفت :

- اونجا وایساده بودم و داشتم تماشاتون می کردم . چه قشنگ دل و قلوه می دادین . از لحظه ای که دیدیش تا آخرین لحظه زیر نظرت داشتم . فکر می کردی بی خود هی این اطراف می پریدم و تنهات می گذاشتم ؟

این دختر زده به سرش . دارم کلافه می شم . با صدای محکم و کمی بلند گفتم :

- خدای من چی برای خودت می بافی ؟

انگشت اشاره دست راستش رو به سمتم آورد و گفت :

- خفه شو نریمان ، یک کلمه هم حرف نزن . فقط امشب نبوده خدایا باید زود تر از این فکرش رو می کردم برای همین تحمل مهمونی هایی که دعوتت می کردم رو نداشتمی پنج دقیقه به زور می موندی و زود جیم می زدی بعدش هم که هر چی باهات تماس می گرفتم یا خاموش بودی یا در دسترس نبودی.

تمام وجودم داغ شده بود . تحمل نیاوردم و فریاد زدم :

- دیگه کافیه .

که با قطع فریادم تمام سالن سوت و کور شد . این دیوانه هم تا می تونست احم کرد و از خر شیطون پایین نمی اومد . نفسم بالا نمی اومد . نگاهم رو پایین انداختم و سعی کردم بهش بفهمونم داره اشتباه می

کنه . آخه چند کلمه صحبت با اون دختره چطور می تونست انقدر من رو به خودش بدبین کنه ؟ دست هام رو بالا آوردم و گفتم :

- گوش کن آیدا

برگشت و بدون هیچ اعتنایی گفت :

- من می رم ، تو هم هر چقدر دلت می خواد تو این مهمونی بمون .
دیگه نگران نباش که کنارت هستم با همدیگه خوش باشین .

- آیدا

چند قدم برنداشته بود که با مانع دست مردی رو به روش ایستاد .
باز هم این عوضی ، باز هم این لعنتی . خفاش شب رو به روش ایستاده بود و گفت :

- عذر می خوام ، اتفاقی افتاده ؟

آیدا بدون اینکه نگاهی بهش بی اندازه گفت :

- به شما ربطی نداره .

دوباره تلاش کرد از کنارش رد بشه ، ولی خفاش شب با اصرار گفت :

- خواهش می کنم خانوم اجازه بدین مشکلتون رو حل کنم .

آیدا با عصبانیت تمام خیره به چشمان بدون عینک خفاش شب شد و گفت :

- شما نمی تونید کاری بکنید . من از اینجا می رم .

خفاش شب با ملایمت بیشتر ادامه داد :

- خانوم من همراهتون رو می شناسم . اجازه بدین چند کلمه صحبت کنم ازتون خواهش می کنم

پاهای آیدا روی زمین نمی چسبید آب دهانش رو فرو داد و گفت :

- باشه هرچی زودتر حرفتون رو بزنید .

ولی نگاهش از زمین برداشته نمی شد خفاش شب بین دو تامون ایستاد و اشاره به من گفت :

- من ایشون رو می شناسم و می دونم چی پیش اومد .

دوباره به آیدا خیره شد و ادامه داد :

- فقط یه سوء تفاهوم بوده . اون خانوم بطور خیلی اتفاقی به این آقا برخورد کرد . در واقع مسبب این مشکل دو تا بچه کوچولو شیطان بود که به مادرشون تذکر دادم مراقبشون باشن . حالا شما بهتره به مهمونی ادامه بدین و از جشن لذت ببرید .

- زبون من فلج شده بود ولی آیدا هنوز همون عصبانیت رو داشت . با لحنی محکم تر نفسش رو بیرون داد و گفت:
- ببخشید ولی موضوع فقط این نیست .
خفاش شب حرفش رو قطع کرد و گفت :
- از همه جهت خیالتون بابت نامزدتون راحت باشه . ایشون یه آقای با شخصیت و قابل اعتماد هستن .
آیدا نگاهش رو تیز کرد و خیره به اون گفت :
- شما می فهمید چی می گید ؟ طوری حرف می زنید که انگار چند ساله دوست صمیمی هستید .
لبخندی زد و خیره به من گفت :
- بله ، می فهمم خانوم ولی همین چند کلام صحبت باهاشون ، خیلی چیز ها به من یاد دادن .
مکث کوتاهی از حرف های تأثیر گذارش کرد و ادامه داد :
- شما باید بهشون افتخار کنید . و ازتون خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهشون بدید . اون هم اینکه تا آخر مهمانی ما رو همراهی کنید . امکانش هست ؟
- آیدا نگاهش رو به طرفی انداخت و پوفی کرد . آب دهانش رو فرو داد و سکوت کرد . حرف های میخکوب کننده خفاش شب بد جور روش اثر گذاشته بود . دوباره تکرار کرد:
- این بار رو به خاطر من این کار رو بکنید ، لطفاً .
آیدا رفته رفته داشت آرام تر می شد . ولی رفتار محکم و غضبناکش رو ادامه می داد . لب هاش رو در هم کشید و گفت :
- باشه
بهم خیره شد و ادامه داد :
- فقط تا بعد از شام
خفاش شب لبخندی از رضایت زد و با صدای بلند گفت :
- از مهمونی لذت ببرید
چند قدم ازمون دور شد و با شدت کف دست هاش رو به هم کوبید . با صدای بند گفت :
- آغـاز برنامه بعـدی .

و با سرعت ترکمون کرد . چراغ ها خاموش شد و لحظه ای بعد نور ر***ق*ص روشن شد . کمی بعد شعبده باز ها به جمعمون ملحق شدن و رو به روی بار شروع به اجرای برنامه شون کردن .

خداروشکر که این دفعه نجات حالم شد ولی من همچنان از دست آیدا کفری بودم به سمت اومد و کنارم ایستاد . با صدای آروم گفت:

- نمی دونم چرا مقابل اون مرد خام شدم ، ولی منتظر این هستم که یه بهونه دیگه دستم بدی .

این دفعه من با خشم بیشتر گفتم :

- واقعاً منتظری ؟ آره ؟ پس همین حالا برو اگه بهم شک داری برو ولی این رو بدون تا آخر عمرت پشیمون می شی این رو هم بدون که از دستت عصبانیم می فهمی ؟

- تو ؟ تو از دستم عصبانی هستی ؟

- آره ... این رو هم بدون اون همه تهمت بدون جواب نمی مونه . واقعاً برات متأسفم .

- اوه خدای من ، من هم برای خودم متأسفم که بعد از چند ماه فکر می کردم دل به چه کسی دادم .

- بهت که گفتم پشیمون می شی هرطور هم می خوای فکر کن . اصلاً فکر کن من عوضی ترین آدم دنیام .

- چه امشب ، چه هر روز دیگه ای ، بالاخره خودت رو نشون می دی .

دیگه داشتم خسته می شدم از کل کل کردنش . مثل دو تا بچه به جون هم افتاده بودیم . نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم :

- واقعاً که

خیره به گروه شعبده باز ها شده بودیم ، ولی من اصلاً نمی فهمیدم داشتن چکار می کردن . سعی می کردم بیخیال این موضوع مسخره بشم ولی نمی تونستم . بدجور بهم برخورده بود . احساس می کردم زیر لگد هزاران نفر له شده بودم . ولی این دختره ی نادون دوباره ادامه داد و روی اعصابم رژه رفت . با همون لحن چندشش گفت :

- تو انقدر محوش شده بودی که حتی بهت زنگ زدم اصلاً متوجه نشدی

- من متوجه شدم

- متوجه شدی ؟ پس چرا جواب ندادی ؟

- برای اینکه گوشیم روی سایلنت بود از وقتی که رفتیم سالن تئاتر گذاشتم روی سایلنت .

- یعنی حتی یه نگاه هم بهش نی انداختی ؟

- چرا ... ، وقتی رفتم دستشویی دیدم یه بار زنگ خورده بود
دستم رو به جیبم زدم تا بیرون بیارمش و بهش ثابت کنم فقط ساعت رو نگاه کرده بودم . ولی هر چی جست و جو کردم پیداش نکردم . اوه ...
، لعنتی ، اون رو توی دستشویی جا گذاشتم .
با چشمان گرد بهش خیره شدم و گفتم :

- جا گذاشتمش رفتم دستشویی ، یه نگاه به ساعت کردم ، بعدش هم همونجا مونده
لبخند مضحکی زد و گفت :

- هه هه ، باز یه بهونه دیگه
با خشم تمام گفتم :

- اصلاً خودت بیا برو تو دستشویی برام بیارش
نگاهش رو با بی عاری به طرفی انداخت و گفت :

- ساعتت رو هم دکوری به دستت زدی ؟
با رفتاری محکم و تند ساعت رو نشونش دادم و گفتم :

- خوابیده فهمیدی ؟ خوابیده .
چند لحظه نگاهی بهش انداخت و ابرو هاش رو بالا و پایین انداخت .
با رفتاری که می خواستم تالار رو روی سرش خراب کنم گفت :

- خيله خب برو هر کاری می خوام بکن من همینجا منتظرت می مونم .

دستم رو محکم انداختم و پنجه هام رو از عصبانیت باز و بسته کردم . فقط نفسم رو بیرون دادم و بدون هیچ حرفی به سمت دستشویی راه افتادم .

وقتی وارد شدم هیچکس نبود . خودم تنهایی بودم . هیچ صدایی از داخل دستشویی ها هم بیرون نمی اومد . ولی موبایلم رو هم پیدا نکردم . خدایا ، نکنه کسی برش داشته نه ، نه باید همینجا ها باشه خدای من باید هرچی زودتر پیداش کنم دارم ، کلافه می شم شاید یکی از خدمتکار ها اون رو برداشته لعنت بر شیطان دارم دیوونه می شم . تصمیم گرفتم از این مکان چندش آور خارج بشم تا کمک بگیرم . ولی چند قدم برنداشته بودم که یه صدای عجیبی توجه ام رو جلب کرد

سر جام ایستادم و بی حرکت موندم . صدا خیلی نزدیک بود . اونقدری که به نظرم درون یکی از دستشویی ها بود . درهای دستشویی دوتای سمت چپی بسته بود و دو تای سمت راستی باز بود . صدا همچنان ادامه داشت یه چیزی شبیه به هوم هوم یه مرد بود شبیه به خفه کردن کسی با دهان بسته به طرف دستشویی سمت چپ کنار

دیوار رفتم و کمی نزدیکش شدم . خدایا ، از شیشه ماتش چیزی معلوم نبود . با صدای کمی لرزون و بریده گفتم :

- هی کسی داخل هست ؟

صدای خفه و آرام همینطور ادامه داشت و به نظرم از همین بود دستم رو به سمت در بردم تا چند ضربه بزنم ، اما انگشتم بهش نخورده بود که از داخل به هم برخورد کرد انگار که با پا به پشت در کوبیده بودند نفسم در نمی اومد . ترس تموم وجودم رو گرفت . فکر می کنم ... ، فکر می کنم یه اتفاقی افتاده این تو افتاده . ولی ، ولی بی اختیار وحشت دست و پام رو به لرزش انداخته بود . به سمت دستشویی کناری رفتم . به ظاهر می اومد کسی درونش نباشه ، چون لاش باز بود . خیلی آرام وارد شدم و در رو بستم . دیوار های متصل به هم کوتاه بودن . برای همین می تونستم دست هام رو بهشون بگیرم و خودم رو کمی بالا بکشم . صدا و زمزمه های خفه دیگه ادامه نداشت و پایان یافت . مثل اینکه نفس کسی قطع شده بود دست هام رو به بالای دیوار گرفتم و خودم رو بالا کشیدم . سرم رو کمی به اون یکی دستشویی کشیدم ولی با دیدن این صحنه دست و پام خشک شد و نمی تونستم حرکت دیگه ای بکنم .

دو تا مرد در دستشویی وجود داشتن . یکی شون که کمی مسن بود گوشه دستشویی افتاده بود و پوست صورتش کبود و سرخ شده بود . تکون نمی خورد و نفس نمی کشید . اون یکی ... ، یه مرد کمی جوون تر بود که داشت بیرون دست شویی سرک می کشید لای در رو باز می کرد و با نفس بیرون رو دید می زد .

یک مرتبه دست هام رو رها کردم و به دیوار تکیه دادم . خدای من اینجا چه خبره ؟ اون دیگه کی بود ؟ این چه وضعیتیته ؟

در دستشویی رو از پشت قفل کردم و شیر رو باز کردم . تا می تونستم چرخوندم تا صدای آب به گوش اون یارو قاتله برسه . جرأت نداشتم دوباره ببینمش می ترسیدم لو برم ولی یه صدای آرومی شنیدم که گفت :

- بیرون کسی نیست رفته دستشویی ، فکر کنم مشکوک کشده ، ولی شیر رو باز کرده ، چکار کنم ؟

کمی بعد گفت :

- باشه

با اینکه بدم می اومد ولی مجبور شدم روی زمین دراز بکشم و از زیر در ببینم خارج می شه یا نه کمی بعد دو تا پا رو دیدم که با سرعت بدن اون جسد رو روی زمین می کشید ترس نفسم رو بند آورده بود خدایا اون یارو مرده یا هنوز زنده هست ؟ چرا اینکار رو کرد ؟ اون با کی حرف می زد ؟ نکنه بعدش بیان سراغ من ؟

وقتی مطمئن شدم از دستشویی خارج شدن در رو با احتیاط باز کردم . بدون اینکه صدایی از خودم بدم نگاهی به بیرون انداختم . صدای کسی

که نمی اومد . به احتمال زیاد هیچکس نبود . ولی با هزار ترس و دلهره خارج شدم قلبم داشت از دهانم بیرون می زد . نگاهم رو به اطراف انداختم و وسط دستشویی دور خودم چرخیدم . باید چکار می کردم ؟ کسی رو خبر کنم ؟ موبایلم دیگه کدوم گوریه ؟ ای کاش یه راه تماس وجود داشت .

ولی ، ولی خدای من ، آیدا باید اول با آیدا از این جهنم بیرون بزنیم . بعدش هم پلیس رو خبر کنم .

به سمت شیر آب رفتم و کمی بازش کردم . نگاهم که به آینه افتاد تازه متوجه شدم چقدر عرق روی پیشونی ام نشسته بود . مقداری آب به صورتم زدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم . با احتیاط و رفتاری که انگار هیچ چیز ندیده بودم از دستشویی بیرون زدم . باید به یکی از این خدمتکار ها خبر بدم . اینجا یه قتل رخ داده ، اما ، معلوم نبود اون یارو کی بود ؟ داشت با کی حرف می زد ؟ انگار با تلفنش ، بی سیمی یا یه همچین چیزی حرف می زد . شاید دسته همه شون توی یه کاسه بود . به هر حال باید عاقلانه فکر کنم . از دستشویی که بیرون زدم به طبقه پایین رفتم . نگاهم فقط دنبال آیدا می گشت . خدایا چرا پیداش نمی کنم کجایی دختر ؟ اونجایی هم که آخرین بار کنار هم بودیم نبود . اینجا خیلی شلوغه . دوباره گروه موسیقی با ترانه های مزخرفشون کارشون رو شروع کردن و صدای آهنگشون پرده گوشم رو پاره می کرد .

همه در حال شادی و **ق*ص و هیاهو هستن . خدایا آیدا کجاست ؟ حتی فریاد هم بزنم صدام به گوشش نمی رسه نمی تونم پیداش کنم ، ولی ، یه چیزی توجه ام رو جلب کرد که ته دلم رو لرزوند .

نگاه خیره انگیز خدمتکار ها و نگهبان ها ازم برداشته نمی شد . همه شون با طرز عجیبی بهم چشم دوخته بودن . با صدای محکم یکی شون از پشت سرم تیک عصبی و شدیدی خوردم . بعد از اون دست راستش دور بازوی راستم گره خورد . بی اختیار برگشتم و به چشمان دلهره آورش خیره شدم . این عوضی همونی بود که اول مهمانی راهنمایی مون کرد . با لحنی کاملاً جدی گفت :

- آقا می تونم کمکتون کنم ؟ مشکلی پیش اومده ؟

خودم رو با عصبانیت ازش کنار کشیدم و از وحشت به نفس نفس افتادم . آب دهانم رو فرو دادم و بزونم رو به لب هام کشیدم . یکی از گلاس های روی سینی دست راستش رو برداشت و به طرفم گرفت . گفت :

- کمی بنوشید . انگار حالتون بده .

یه قدم با ترس و لرز ازش فاصله گرفتم . نه ، نه خدای من . انگار همه شون فهمیدن . انگار می دونن چه گندی بالا زده . با دست چپم پسش زدم و گفتم :

- ممنون .

بعد از اون با سرعت به دنبال آیدا گشتم . باید یه جایی همین جاها باشه . در تالار که بسته هست و اون دو تا غول بیابونی جلوش ایستادن . به طرف راه پله رفتم . وقتی بهش نزدیک شدم دو تا از خدمتکار ها راهم رو سد کردن . کنار هم ایستاده بودن و با اخم بهم خیره شده بودن .

خدای من ، چطوری از دستشون خلاص بشم ؟ قدم قدم بدون اینکه بقیه مهمون ها متوجه بشن بهم نزدیک می شدن . هیچ کاری ازم ساخته نیست . حتی اگه صدام رو از دل این موسیقی با ولوم بلند می شنیدن و براشون تعریف می کردم چه اتفاقی افتاده ، مطمئنم فقط یه دیوانه خطابم می کردن و خیلی راحت من رو دست و پا بسته به می بردن . حتی مدرکی برای اثبات نداشتم .

خدایا ، این چه گرفتاری ایه که توش گیر کردم ؟ در همین حین صدای زنگ باز شدن در آسانسور توجه ام رو جلب کرد . وقتی باز شد بهش خیره شدم . دو تا از مهمون ها ازش بیرون اومدن . با زرنگی به سمتش دویدم . اون دو تا خدمتکاری که مانع راهم به طبقه بالا شده بودند و مهمانداری که نوشیدنی رو بهم تعارف کرد هم به دنبال اومدن . اما بلافاصله دگمه رو فشردم تا در بسته بشه . یکی شون تا اومد وارد بشه با لگد محکمی به سینه اش کوبیدم و به بیرون پرتابش کردم . نفر بعدی تا اومد دستش رو وارد آسانسور کنه در بسته شد . لعنت بر شیطان ، باورم نمی شه چه کاری انجام دادم . نفسم بالا نمی آد و قلبم به شدت می تپه . آسانسور به طبقه پایین رفت ، ولی این لعنتی فقط سه طبقه رو بالا و پایین می ره پس من هیچ شانسی ندارم و نجات جونم فقط چند ثانیه بیشتر ادامه نداره . ولی دوباره تمام دگمه ها رو فشردم . اما یه چیزی توجه ام رو جلب کرد آخه یه خدمتکار هم درون آسانسور بود و اون دگمه ها رو می فشرد . از شانسم من نمی دونم چرا این دفعه نبود . یه دریچه خیلی کوچک ، زیر دگمه های آسانسور بود .

وقتی بازش کردم تازه متوجه شدم یه دگمه دیگه بود . یعنی ، یه طبقه دیگه وجود داره و اون ... ، بالا تر از طبقه بالا یا زیر زمینه ؟

به هر حال شانسم رو امتحان کردم و فشردمش . چراغ های بالای در علامت S رو نشون داد . معنی اش رو متوجه نمی شدم ، ولی به پایین می رفت . کمی بیشتر دو طبقه طول کشید . ولی بالاخره بی حرکت موند و دو در از همدیگه باز شدند .

نفس در سینه ام حبس شده بود . یک متر جلوترم ، یه دیوار سفید بود که انگار به سمت راست می خورد . بی حرکت سر جام موندم . آب دهانم رو فرو دادم و انتظار داشتم چند نفری جلوم رو ببینم .

در می خواست بسته بشه ولی با دستم مانعش شدم . قلبم داشت تکه تکه می شد . تموم تنم یخ کرده بود . نمی دونستم این جای لعنتی کجاست و با چه چیزی رو به رو می شم . سرم رو با احتیاط بیرون کشیدم . بند بند بدنم به شدت می لرزید . وقتی سمت راستم رو دیدم ، هیچ

چیز جزء یه راه رو طولانی ندیدم . هیچکس اینجا وجود نداشت . چند تا لامپ مهتابی تا آخر راه رو روشن بود . آخرینش هم اتصالی داشت و با خاموش و روشن شدنش فضای رعب آوری به نمایش می گذاشت . سوت و کور بود و هیچ صدایی به گوشم نمی خورد . اول تصمیم گرفتم صدایی بدم ، ولی عین دیوانگی بود . بهتر بود لال مونی بگیرم و سر از این مکان مخوف در بیارم .

از آسانسور خارج شدم و به رو به روم خیره شدم . ولی از آسانسور فاصله نگرفتم و یک دستم همینطور جلوی در بود تا بسته نشه . سمت راست و چپم چند در بسته بود . به نظر می اومد هشت اتاق وجود داشت . مدتی همینطور خشکم زده بود . هیچکس بیرون نیومد . بالاخره تصمیم گرفتم یه کاری انجام بدم . مدت زیادی بود خشکم زده بود . طبقه ی بالا که برابر با دستگیری و اتفاق های بد در انتظارم بود . پس مجبور بودم شانسم رو در این زیر زمین امتحان کنم . شاید یه راه فراری پیدا می شد . دستم رو از جلوی در آسانسور رها کردم . بسته شد ، اما به بالا نرفت . گیج و سردرگم مونده بودم . یعنی از یه راه دیگه ای داشتن می اومدن ؟ ولی اینجا که نه راه پله ای بود و نه چیزی

بعد از هزار استخاره و شک و تردید تصمیم گرفتم قدم بردارم . ابتدا از در سمت راست شروع کردم . سرم رو نزدیکش بردم و گوشم رو بهش چسبوندم . هیچ صدایی ازش بیرون نمی زد . انگار که خالی بود . دستگیره آهنی رو گرفتم و خیلی آروم پایین کشیدم . ولی باز نمی شد . انگار قفل شده بود . به سمت اتاق رو به رویی رفتم . اون هم مثل قبلی قفل بود . به ترتیب و به صورت زیگزاگی سراغ تمامی اتاق ها رفتم . هیچکدوم باز نمی شدن . این در های چوبی محکم چفت شده بودن . تا اینکه رسیدم به ته راه رو و آخرین اتاق که سمت چپ بود . لای درش باز بود و روی هم گذاشته شده بود . از زیر در هم نور بیرون می زد . با تمام احتیاط به سمتش رفتم و کنارش ایستادم . یه صدای آرومی ازش بیرون می زد . یه چیزی شبیه به آهنگ یا امواج رادیو . با شنیدنش انگار که گیر افتاده بودم قلبم به شدت تپید . آب دهانم رو به سختی می تونستم فرو بدم و نفس کشیدنم سخت شده بود .

دست چپم رو خیلی آروم روی در گذاشتم و با احتیاط کامل کمی هولش دادم . خدا خدا می کردم لولای آهنی اش زنگ نخورده باشه و از اون قز های دردسرساز نده . خوشبختانه بی صدا باز شد . ولی وقتی با ترس و لرز سرکی به داخل کشیدم صدای هیچ بشری رو نشنیدم . مثل اینکه یه وسیله لرزون درون بدنم جای گذاشته بودم تمام وجودم می لرزید . زبونم رو از استرس مرتب به لب هام می کشیدم . وقتی وارد اتاق شدم از اینکه کسی در اتاق نبود در پوست خودم نمی گنجیدم . خدا رو هزاران بار شکر کردم . ولی اینجا خیلی عجیب بود . چون وسایل های گیج کننده ای وجود داشت . یعنی به نظرم ، انگار اینجا یه آشپزخانه کوچک بود .

کنار در که ایستاده بودم سمت راستم یه یخچال بود . رو به روش هم یه فریزر بزرگ بود کنار یخچال یه فر گاز بود . یه قدم

برداشتم و و وارد اتاق شدم . به سمت راست چرخیدم . از کنار فر تا دیوار رو به روم کابینت بود . روی کابینت های سمت راستم ابزار اشپزی از کارد و قاشق و چنگال گرفته تا ملاقه و کف گیر بود . گوشه کابینت هم ضبط صوت کوچکی بود که ازش یه موسیقی خارجی دهه هفتاد میلادی پخش می شد . سمت چپم همینطور بود ، یا این تفاوت که سمت راست فریزر سینگ ظرفشویی بود و سمت راست ظرفشویی یه اجاق گاز رو میزی وجود داشت . سمت راست اجاق گاز هم یه گودی بود که درونش روغن سرخ کردنی ریخته بودن و داشت قل قل میزد . علاوه بر اون اطراف و کنارم مواد غذایی و میوه وجود داشت . چیز های مثل کیسه برنج و حبوبات و هر چیزی که برای پخت و پز نهار لازم باشه .

فکر نمی کنم اینجا واقعاً آشپزخانه باشه ، ولی اینطور نشون می داد . با این چیزهایی که می دیدم ، حتماً یک نفر به این جا بر می گرده . چون هم اجاق گاز و فر روشن بود ، هم روغن داشت سرخ می شد . یخچال و فریزر ها هم در برق بودن . به سمت کابینت های دیواری رفتم و بازشون کردم . اینجا باید یه موبایلی ، یا تلفن باشه . باید یه راه تماسی پیدا کنم ... ولی هیچی پیدا نمی شه . یعنی هر چیزی برای خورد و خوراک وجود داره ، به جزء اونی که دنبالشم ...

خدایا ، اینهمه تلاش بی فایده هست . باید زودتر دست به کار بشم . به یخچال تکیه دادم تا کمی استراحت کنم ... نفسم بالا نمی اومد . هوای اینجا خفه بود . لعنت بر شیطان ، یعنی آدم هایی که اون بالا هستن دارن از این جای لعنتی غیر بهداشتی غذا می خورن ؟ باورم نمی شه . الان که فکر می کنم می بینم یه روانی بودم که به اون نامه اعتماد کردم . لعنتی توی چه هچلی گیر افتادم . چطور از دست این جهنم خلاص بشم ... ؟

گلووم بدجور خشک شده ... باید توی یخچال پشت سرم یه آب خوردن پیدا بشه . برگشتم و درش رو باز کردم . ولی ... ، درون این لعنتی هیچ نوشیدنی ای نبود . انگاز تازه تخلیه شده بود . سراغ فریزر رفتم ، شاید درون اون یه چیزی باشه . درش رو با هزار زحمت باز کردم . تا باز شد یه موج هوای سرد به صورتم برخورد کرد که مجبور شدم دست راستم رو جلوی صورتم بگیرم .

چند لحظه پلک هام بسته شد ، اما وقتی چشم هام رو باز کردم نفس در سینه ام حبس شد و حیرت تموم وجودم برداشت . بند بند بدنم به لرزه افتاد و چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد . دهانم بسته نمی شد و همینطور بهشون خیره شده بودم .

خدایا ... ، این ها دیگه چی هستن ؟ داخل این فریزر ... ، یک ، دو ، سه ... ، نزدیک به صد دست قطع شده هست .

خدای من باورم نمی شه . انگار دارم خواب می بینم . مثل اینکه یکی داره باهام شوخی می کنه و یه جوک مسخره برام تعریف می کنه . ولی هیچکدوم از این ها نیست ، چون درون این فریزر تنها چیزی که پیدا می شه دست های عضله و استخوانی قطع شده هست .

بی اختیار و بدون اراده خودم دستم به سمت یکی شون رفت تا ببینم واقعی هستن یا نه . یکی شون رو که برداشتم از سردی اش که بگذرم ، چندش بودن لمسش برام تحمل ناپذیر بود و بی اختیار از دستم رها شد و جلوی پاهام افتاد .

لعنتی دلم می خواد بالا بیارم . نگاهم از شون برداشته نمی شه . ولی تاری و دوتا دوتا دیدن چشم هام به کمکم اومد و دست از تماشاشون برداشتم . احساس می کردم هر چی درون معده ام بود به گلوم برگشت و داشت از دهانم خارج می شد . تموم وجودم یک مرتبه یخ زد و هر چه در معده ام بود از دهانم خارج شد . دستم رو جلوی چشمانم گرفتم و برگشتم ، اما حتی قدرت این رو نداشتم در فریزر رو ببندم .

سعی کردم نفس عمیقی بکشم ، ولی هیچ فایده ای نداشت . درد بدی در سرم پیچید و حس کردم مغزم داره منفجر می شه . بینایی ام داشت بهتر می شد ، ولی هنوز صحنه وحشتناکی که تا لحظه پیش دیدم از جلوی چشم هام محو نمی شد .

بدون اینکه متوجه بشم مدت زیادی بود دست هام رو به زانوم زده بودم و دولا شده بودم . با درد ستون فقراتم به خودم اومدم و صاف ایستادم . اما وقتی نگاهم به دم در افتاد بی حرکت سر جام خشکم زد . نگاهم به چشم های دلهره آورش دوخته شده بود و هردومون خیره به هم سکوت کرده بودیم .

یه مرد با قد صد و هشتاد سانتی متر و وزنی به اندازه صد کیلوگرم رو به روم ایستاده بود . سرش یک تار مو نداشت و ابرو هاش پر پشت و بور بود . استخوان گونه هاش به قدری درشت بود که زیر چشم هاش گود افتاده بود . لب هاش مثل خمیر کنار نون بربری بود و شکمش مثل یه زن حامله هفت ماهه داشت می ترکید . رو به روش یه میز استیل چرخ دار کوچک بود که روی اون هیچی جز چند تا بشقاب کثیف و سس مالی شده نبود . البته شک داشتم که سس بود یا ، خون . موضوع مهم تر ، این غول بیابونی ای بود که رو به روم ایستاده بود .

زبون در دهانم نمی چرخید انگار که تمام وجودم فلج شده بود . مرد غول پیکر آب دهانش رو فرو داد و دست راستش رو به سمت گوش راستش برد . یه چیزی شبیه به هندزفری بلوتوث درآورد و دگمه روش رو فشرد . اون رو روی سر یخچال گذاشت و دوباره بهم خیره شد . با اون اخم رعب آورش اگه فقط یه اشاره می کرد هر موجود زنده ای رو از پا در می آورد .

صدای کلفت و خش دارش رو بیرون داد و گفت :

- حالا بهتره خودم رو نشون بدم تا حداقل از این آشغال دونی بیرون بیام .

بعد از اون دست هاش رو روی میز استیل گذاشت و با فریادی بلند که دنیا رو به لرزه می انداخت به سمتم هل داد . تنها کاری که می تونستم بکنم تماشا بود و بی اختیار به میزی که به سمتم می اومد زل زدم . چیزی نگذشت که ضربه محکمی به شکم و کاسه زانو هام وارد

شد و از دزد نفسم بند اومد . بدتر از اون عقب عقب تلو خوردم و از پشت روی دست های منجمد افتادم از سرما و لمس این اعضای چنرش آور غ*ر*ی*ز*ه ام به یاری ام اومد و دست و پا زدم . غول بیابونی میز رو کنار کشید و با دو دستش بهم حمله ور شد . یقه ام رو گرفت و مثل یه پر من رو به پشت سرش پرتاب کرد . انگار که بال در آورده بودم روی هوا پرتاب شدم . به کابینت های کنار یخچال برخورد کردم . پیشانی ام با شدت به کابینت های دیواری برخورد کرد و چشم هام سیاهی رفت . درد شدیدی توی سرم پیچید و از خود بی خود شدم . دوباره اون دو دست مثل پنجه عقاب پشت کتم رو گرفت و من رو از روی کابینت ها بلند کرد . مثل یه مورچه در برابر هیولایی به اندازه دو برابر گوریل شده بودم و نمی تونستم هیچ دفاعی از خودم بکنم . ولی باید از شرش خلاص می شدم ، وگرنه چیزی نمی گذشت که سر از جهنم در می آوردم . فقط چند ضربه دیگه مونده بود تا کلکم رو بکنه . برای همین فقط به جلوم چنگ انداختم و هر ابزاری که می شد رو برداشتم . از خوش شانسی کارد بزرگ و تیزی به دستم خورد و دسته اش رو گرفتم . ولی این عوضی از خدا بی خبر من رو به پشت سرم پرتاب کرد و نزدیک بود دقیقاً روی اجاق گاز بیوفتم . از حرارت داغ اجاق گاز تونستم خودم رو کنترل کنم تا صورتم بهش برخورد نکنه ، ولی کف دست چپم و مشت گره خورد کارد در دست راستم رو کنار اجاق گذاشته بودم . چیزی نمونده بود که دو دستم جزغاله بشن . از عصبانیت فریاد بلندی کشیدم و فقط کارد رو هجومانه به پشت سرم پرتاب کردم . وقتی رو به روی هم قرار گرفتیم تازه متوجه شدم که زخم عمیق و بزرگی به صورت اریب از سمت ابروی بالای راست پیشانی اش تا زیر چشم چپش انداخته بودم . دست هاش رو جلوی صورتش خونینش گرفته بود . مثل یک ببر زخم خورده نعره ای کشید و دوباره به سمت حمله ور شد . مشت محکمی به سینه ام کوبید که از شدتش هم کارد از دستم رها شد ، هم نفسم بند اومد . قدم قدم به عقب رفتم ، از بدشانسی پام بیچ خورد و پهن بر زمین شدم . داشتم از حال می رفتم . دیگه نای بلند شدن نداشتم . این گنده بک هم دست بردار نبود . وقتی بهم نزدیک می شد دنبال چیزی گشتم تا از خودم دفاع کنم و بهش صدمه ای بزنم . بطور ناگهانی نگاهم به کیسه آرد سمت راستم افتاد . بدون معطلی با دست راستم یه مشت برداشتم و به سمت صورتش پاشیدم . مقدار زیادی روی صورتش ریخت و صورتش رو سفید رنگ کرد .

از اون بدتر به چشمان گرد و بد ترکیبش ریخت و بینایش رو از دست داد . دور خودش تلو تلو خورد و پیچید . باید از این فرصت استفاده کنم و از شرش خلاص بشم . نگاهم به روغن های سرخ کرده افتاد که جون می داد برای کباب کردن یه تکه گوشت . دسته ظرفی که درون گودی بود رو برداشتم . اما بدتر اون دست خودم داشت سرخ می شد . از سوختگی فریاد بلندی کشیدم ، ولی از همین فرصت استفاده کردم و به صورتش ریختم .

خوشبختانه مقدار زیادی روی صورتش ریخت ، اما سوزش کف دست من هم داشت امونم رو می برید . با این وجود باید تحمل می کردم و سوسول بازی رو کنار می گذاشتم . اون مردک حالی بدتر از من داشت چون نصف

سمت چپ صورتش سرخ شده بود و پلکش رو نمی تونست باز کنه . سوختگی به حدی بود که پوست گونه و پیشونی اش چروکیده شده بود و گوشت صورتش از هم وا می رفت . تاول های بزرگ و کوچکی روی صورتش نمایان شد . تا می تونست از ته دل نعره می کشید و بهم دشنام می داد . از دزد به خود می نالید و نفس های عمیق و بلند می کشید . با این حال خیال تسلیم نداشت و تصمیم داشت کلکم رو بکنه

هنوز هم فرصت دارم و باید یه کاری کنم نگاهم رو به اطراف انداختم ، یه چیز کارساز تر باید باشه . چیزی که به نفس کشیدنش پایان بدم . ولی چشم رو هم نزده بودم که اون عوضی به سمتم اومد و با دست راستش گلوم رو گرفت . با فریادی از خشم و صدای بریده و ناتوان گفت :

- حروم ... ، زاده ... ، تکه تکه ات ، می کنم

و بدون اینکه متوجه بشم بی هیچ زحمتی من رو روی کابینت های کنار یخچال انداخت . با اینکه نصف صورتش داشت پخته می شد و بوی لذیذ تمام اتاق رو گرفته بود ، اما همچنان قدرت لعنتی اش رو داشت و تا می تونست گلوم رو می فشرد . دیگه داشتم نفس های آخرم رو می کشیدم و چشم هام تار می دید . حتی صدام هم در نمی اومد . ولی نباید تسلیم بشم . نباید ... ، تسلیم بشم . من تسلیم نمی ... ، شم .

دستم رو فقط به اطراف می انداختم تا یه وسیله ای پیدا کنم . از خوش شانسی ام دسته یه ساتور به انگشت های دست راستم برخورد کرد . بلافاصله ضربه محکمی به بین پاهاش کوبیدم که از درد چشم هاش گرد شد و دهانش باز موند . نفسش بیرون نمی اومد ، اما همچنان دست تنومندش روی گلوم بود . تأمل نکردم و با قدرت تمام ساتور رو چند سانت پایین تر از آرنجش کوبیدم

باورم نمی شد قطع بشه ، از بازوش جدا شد و خون زیادی اطراف پخش شد . زمین و لباس هردومون سرخ رنگ شده بود . قدم قدم به عقب رفت و ازم فاصله گرفت . دست قطع شده اش روی زمین افتاده بود و از درد فریادی کشید که پرده گوشم پاره شد . بعد از اون برگشت و به سمت اجاق گاز رو میزی رفت . دست قطع شده اش رو رو اون گذاشت تا خونش بند بیاد . نمی دونم دیوانه شده بود یا واقعاً اثر داشت . اما بدون هیچ ذره رحمی به سمتش حمله ور شدم و با ساتور خونین در دست چپم ، به سمت چپ گردنش کوبیدم . طوری که تمام تیغه در گردنش فرو رفت و صداش در گلوش خفه شد . به زانو افتاد و تقلا کرد با دست دیگه اش ساتور رو در بیاره ولی چیزی نگذشت که پهن بر زمین شد و تیک های عصبی خورد تمام تلاشش رو می کرد می کرد از جاش بلند بشه ، ولی تنها کاری که می تونست بکنه این بود که طاق باز بخوابه . نگاهش به سقف دوخته شده بود . زیر لب زمزمه می کرد و لحظه به لحظه خون بیشتری از دست می داد . انگار که ده لیتر مایع سرخ رنگ در بدن این عوضی بود . پس از چند ثانیه دیگه حرکتی نکرد و به درک واصل شد

نگاه وحشت زده ام به جسد تکه پاره این غول وحشی دوخته شده بود . لعنت بر شیطان ، من یه آدم کشتم . اون هم چقدر وحشیانه لرزش زانو هام قدرت ایستادنم رو از دست می داد . دست قطع شده اش کنار پاهام افتاده بود . حس می کردم تک تک سلول های بدنم دارن متلاشی می شن و وجودم داره از هم می پاشه .

باز هم احساس تهوع پیدا کردم . باز هم سرم گیج رفت و چشم هام دو دو زد . فکر می کردم یه کابوس وحشتناک و مزخرفه . ولی ... ، این جسد و دست های منجمد شده و این مکان لعنتی زیر ساختمون ، همه واقعیت دارن . هنوز هم باورم نمی شه در این وضعیت هستم . چه کسی حتی در خواب همچین صحنه ای رو می دید . این مثل یه جور ، دوربین مخفی می مونه .

چیزی نگذشت دمای بدنم مخلوطی از گرما و سرما شد . طوری که کله ام داشت می سوخت و داشتم بالا می آوردم . با سرعت از جسد رد شدم و به سمت ظرفشویی رفتم . سرم رو داخل سینگ بردم و به سرفه افتادم . ولی هیچی از دهانم بیرون نیومد . فقط قفسه سینه ام تنگ و گشاد می شد و نفسم رو بند می آورد . دست و پام به شدت می لرزید . ولی باید دست بجنبونم . باید از این جهنم لعنتی خلاص بشم . بی اختیار نگاهم به جسد افتاد . اون لعنتی واقعاً مرده بود و هر لحظه تماشاش وجودم رو ریش ریش می کرد .

باید یه تلفنی به همراهش داشته باشه . یه چیزی که بشه باهاش تماس بگیرم . روی زمین کنارش افتادم و لباس کثیف و خونینش رو بررسی کردم . هیچی در جیب هاش نبود . اما اون قبل از اینکه بهم حمله کنه یه چیزی از گوشش بیرون آورد .

اون ، اون بی سیم رو کجا گذاشت ؟ یادم اومد ، بالای یخچال بود . با دستپاچگی از روی زمین بلند شدم و به طرف یخچال رفتم . بهش چنگ انداختم و با هول و استرس دستم رو روی سر یخچال کشیدم . وقتی برش داشتم چیزی جزء یه دگمه ندیدم . باید ، باید به یه جایی متصل بشه . اون رو روی گوش راستم گذاشتم و دگمه اش رو فشردم . چیزی نگذشت که یه صدای خش موج دار در سرم پیچید . بعد از اون یه صدای قطع و وصل شده نامفهوم ازش بیرون زد . درست متوجه نمی شدم چی می گفت . با تمام دقت که گوش کردم فهمیدم مرتب می گفت :

" شماره ی صد و چهل و هفت ؟ شماره ی صد و چهل و هفت ؟ جواب بده کجایی ؟ "

بی اختیار با چشمان گرد خیره به جسد روی زمین شدم . این یارو اسمش صد و چهل و هفت بود ؟ یا کس دیگه ای رو صدا می زدن ؟

" صد و چهل و هفت اگه صدام رو می شنوی جواب بده . تو در موقعیت هستی ؟ اون مرد رو پیدا کردی ؟ تنها هستی ؟ جواب بده صد و چهل و هفت . "

خدایا ، یعنی اون بهشون خبر نکرده بود که من رو دیده بود ؟ یا اتفاقی بهم برخورد کرده بود ؟ اصلا این یارو کیه که صداش از بی سیم بیرون می آد . بعد از کمی مکث ادامه داد :

" شماره صد و چهل و هفت ، ما دو نفر رو به موقعیتت می فرستیم . "

خدای من ... ، چند نفر رو برام فرستادن . باید هر چی زود تر از این مکان لعنتی خارج بشم . دستم رو به سمت بی سیم بردم تا خاموش کنم . احتمال داشت صدام رو بشنون و پیدام کنن . ولی وقتی فشردمش متوجه شدم یه صدای دیگه بیرون می آد . یه مرد با صدای محکم گفت :

" من به همراه شماره دویست و پنجاه ، و دویست سه به دنبالش می ریم . "

بعد از اون صدای مردی که قبل از اون شنیدم جواب داد :

" اگه پیداش کردید زنده دستگیرش کنید . ما اون رو سالم می خوایم . هیچ صدمه ای نبینه ، تکرار می کنم ، هیچ صدمه ای . "

از وحشت گوشی رو در آوردم و با ترسی که روحم داشت از بدنم بیرون می زد بهش خیره شدم . بی اختیار به زمین کوبیدمش و زیر پاهام لهش کردم . با تمام قدرت پاشنه پام رو بهش می کوبیدم . از عصبانیت کنترلم رو از دست داده بودم . نمی دونستم دارم چکار کنم . باید یه راه فرار دیگه ای پیدا کنم . نگاهم رو به سقف آشپزخانه انداختم ، هیچ دریچه کولری وجود نداشت تا درونش مخفی بشم . فقط یه دودکش بود که هیچ فایده ای نداشت . چیزی هم نمونه بود اون عوضی ها برسن . از این جا بیرون زدم و به سمت آسانسور دویدم . طوری قدم بر می داشتم که انگار یه ببر وحشی دنبالم بود . اما وقتی بهش رسیدم دیدم در هاش بسته بود و به طبقه بالا رفته بود . هیچ علامتی بالای در و یا کنارش وجود نداشت که ببینم طبقه چنده .

اگه آسانسور خراب بشه این عوضی ها چطور می خوان از این مکان لعنتی خارج بشن ؟ نگاهم رو به اطراف انداختم . باید یه راه پله ای ، چیز دیگه ای وجود داشته باشه . نگاهم که بالای سرم افتاد تازه متوجه شدم یه دریچه وجود داشت . پس یه راه خروج دیگه هست .

دستم رو که به سمتش بردم ، خوشبختانه انگشت هام به دستگیره خورد . سقف اینجا هم نسبت به اندازه معمولش کوتاه بود . دستگیره رو بالا انداختم و با یه حرکت باز شد . دو تا دستم رو بالا بردم و خودم رو تاب دادم . با هزار زحمت خودم رو بالا کشیدم

وقتی به طبقه بالا رسیدم فهمیدم کنار دریچه یه نردبون کوچک بود . اما اینجا تاریک بود . چشم هام به خوبی اطراف رو نمی دید . درست شبیه به راه روی پایین بود . چهار تا اتاق سمت چپ و راستم وجود داشت که در های همه بسته بودن . تنها یه چراغ پر مصرف با نور زرد روشن بود که فضا رو دلهره آور می کرد . هیچ صدایی از هیچکدوم از اتاق ها بیرون نمی اومد . به سمت اتاق کناری ام رفتم تا ببینم وسیله ای برای دفاع از خودم پیدا می کنم یا نه . وقتی دستگیره اش

رو گرفتم خوشبختانه باز شد . اما کمی شک به دلم افتاد . فکر می‌کنم یه کلکی وجود داشت . رو به روی اتاق ایستاده بودم و در رو خیلی آروم هل دادم . آب دهانم رو از وحشت قورت دادم و لال موندم . در همین لحظه صدای باز شدن دریچه ای توجه ام رو جلب کرد .

ته راه رو ، از سقف ، یه دریچه آهنی باز شد و یه نردبون ازش پایین اومد . چیزی نگذشت که دو تا پا به همراهش پایین اومد . تأمل نکردم و وارد اتاق شدم . در رو خیلی آروم و بدون هیچ صدایی روی هم گذاشتم . بهش تکیه دادم تا اگه خواستن وارد بشن باز نشه و حداقل فکر کنن بسته هست . گوش چپم رو به در چسبوندم تا بفهمم چی می‌گن . کمی بعد صدای تق تق دو جفت کفش پاشنه دار در راه رو پیچید . فضای داخل اتاق ظلمت کامل بود . نمی‌تونستم حتی یه قدم جلوترم رو ببینم ، ولی حس می‌کردم فضای اینجا کوچک بود .

چند لحظه بعد صدای قدم‌ها نزدیک تر شد و حدس می‌زدم دقیقاً بیرون از اینجا ، رو به روی اتاق ایستاده بودن . بعد از اون دوباره صدای باز شدن دریچه به صدا اومد . یکی شون گفت :

- برو پایین .

از وحشت داشت سسکه ام می‌گرفت و قلبم می‌ایستاد . ولی مثل یه مرده بدون هیچ تنفسی لال مونی گرفته بودم . زبونم رو به لب‌های لرزونم کشیدم و خدا خدا می‌کردم هر چی زودتر گورشون رو گم کنند . کمی بعد دیگه هیچ صدایی ازشون بیرون نیومد و انگار به پایین رفته بودن . نفس راحتی از آسودگی کشیدم . ولی باید عجله می‌کردم و راه دیگه ای برای فرار پیدا می‌کردم .

وقت زیادی نداشتم . دستم رو به سمت دیوار کنارم بردم . بعد از کمی جست و جو انگشت هام به یه کلید برق برخورد کرد . با فشردنش نور زردی به چشم هام نفوذ کرد . مثل نوک چاقوی تیزی بود که وارد تخم چشم هام می‌شد . ولی برای همین هم باید خدا رو شکر می‌کردم . با دقت که اطرافم رو دیدم متوجه شدم فقط یه اتاق سه در چهار بود که اطراف دیوار ، جعبه‌ها و کمد های ابزار وجود داشت . به نظر می‌اومد که انباری بود ، البته ابزار های نجاری هم وجود داشت .

حالا باید چکار می‌کردم ؟ اگه از اتاق بیرون می‌زدم ریسک گیر افتادنم زیاد بود . با این حال نمی‌دونستم اون‌ها سلاحی به همراه داشتن یا نه . تا زمانی هم که گیرم نمی‌انداختن ول کن هم نبودن .

در حال فکر بودم که یه چیز عجیبی توجه ام رو جلب کرد . سقف های اینجا چقدر کوتاه هست . در ضمن ، سقف این اتاق با پایین فرق داره . انگار که از چوب ساخته شده ... ، و به نظر می‌آد ، ظریف تر از سقف معمولی باشه .

دنبال یه چیزی گشتم تا روش بایستم و بهتر بفهمم سقف از چه جنسیه . چند تا جعبه از کنار دیوار کشیدم و روی هم قرار دادم . روشون ایستادم و دست هام رو بالا بردم . دست راستم رو مشت کردم و خیلی

آروم بهش ضربه زدم . درست فکر می کردم . این یه سقف از جنس چوبه ، ولی نشون می ده خیلی محکمه .
اینجا باید وسیله ای برای سوراخ کردنش وجود داشته باشه تا بشکنمش و به طبقه بالا برم .

ولی چند تا ریسک وجود داشت . معلوم نیست بالای سرم چه چیزی وجود داره . از طرف دیگه ، اگه بخوام یه وسیله دیگه ای بردارم تا از خودم دفاع کنم و از دریچه های راهرو خارج بشم ، باز هم معلوم نیست با چند نفر رو به رو بشم . خطر بیرون بیشتر از این اتاق و راه خروج از سقف بالای سرمه ، این رو مطمئنم ، پس باید درصد خطر کمتر رو امتحان کنم . ضمن اینکه وقتم هم داره تموم میشه . اون دوتا تا حالا حتما فهمیدن که چه حادثه ای پایین رخ داده . پس باید زودتر دست به کار بشم

از جعبه ها پایین اومدم و دنبال یه دریل ، یا چکش یا هر چیزی گشتم . خدا رو شکر یه دریل دستی و پتک محکمی اینجا وجود داشت . دریل رو برداشتم و روی جعبه ها رفتم . مته رو روی چوب گذاشتم و دسته چرخشی دریل رو چرخوندم . سخت و دشوار بود تمام عضله هام درد می گرفت و گردنم داشت می شکست . ولی باید فعلاً درد و سختی رو کنار بگذارم . دسته دریل رو تا می تونستم چرخوندم و به سختی چند سوراخ ایجاد کردم . مقدار زیادی خاک ازّه روی زمین ریخت . بعد از اون با پتک ، به سوراخ های روی دیوار کوبیدم . آن چنان با شدت ضربه زدم که داشت ترک بر می داشت و می شکست . داشتم از کت و کول می افتادم ، ولی نباید تأمل می کردم . بدون هیچ ذره استراحتی ادامه دادم و ضربه زدم . داشتم موفق می شدم . یه سوراخ به اندازه عبور بدنم داشت ایجاد می شد . اما هنوز کمی مونده بود . در همین حین صدای تقه ای به گوشم خورد .

انگار که از دریچه بود . با سرعت به طرف در رفتم و چراغ رو خاموش کردم . با اینکه اتاق رو دیده بودم دیگه فضا رو می شناختم . نفس هام تند شده بود . کمی بعد صدای عصبانی یکی از اون دوتا رو نشیدم که گفت :

- فکر می کنم همین گوشه کنار ها باشه . باید هر چی زود تر پیداش کنیم .

خدایا ، وقتی نمونه بود تا به سراغ این اتاق بیان . به سمت یکی از کمد های دیوار رفتم و با تمام قدرت به سمت در کشوندمش . در این وضعیت به استراحت و خستگی فکر نمی کردم . فقط باید از شر این وضعیت خلاص بشم . با هزار زحمت کمد رو جلوی در گذاشتم . حالا کمی خیالم راحت تر شد . باید هر چی زودتر کارم رو ادامه می دادم . دوباره روی جعبه ها رفتم و مشغول ضربه زدن به سقف شدم . اما اینبار مجبور بودم آروم تر بکوبم . بقیه کندن رو با دست هام مشغول شدم . دیگه چیزی نمونه بود و داشتم به بالا می رسیدم . از یه جهت خیالم راحت بود که بالای سرم کسی نیست . وگرنه اون دو تا عوضی یک راست به سمت این اتاق می اومدن . در همین لحظه صدای عصبی

و پر استرسشون توجه ام رو جلب کرد . یکی شون با صدای محکم و فریاد گفت :

- این در باز نمی شه .

دیگه فرصتی نبود . داشتم راه خروج رو به دست می آوردم . اما وقتی سوراخ بزرگی ایجاد شد ، مثل بارش قطرات بارون یه چیز های توپ مانند به زمین ریخت و چند تا هم به صورتم برخورد کرد . وقتی به پوست صورتم لمس شدند ، حس کردم که چقدر خشک و محکم البته کمی پرز دار هستن . در این تاریکی که چیزی نمی دیدم ، ولی راه کمی باز شد

سقف چوبی رو با دو دستم گرفتم و خودم رو بالا کشوندم . با هر زحمتی بود به طبقه بالا رفتم . صدای محکم ضربه ی مأمور ها به در نشون می داد چیزی نمونده بود که وارد بشن . اما من موفق شدم . و این موفقیتم حسابی تمام قدرتم رو گرفت . اینجا هم درست مثل پایین تاریخ بود . نگاهم به اون چیز های توپ مانند اطرافم افتاد که روی هم تلمبار شده بودن . بی اختیار دستم به یکی شون خورد باز هم اون جنس پرز دار و خشک و محکم رو حس کردم . وقتی یکی شون رو برداشتم و نزدیک چشم هام گرفتم ، دست و پام لرزید و بی اختیار به طرفی پرتابش کردم

خدایا . . . ، این ها دیگه . . . ، چی هستن ؟ غیر قابل باوره نه اگه با چشم های خودم نمی دیدم . . . ، باور نمی کردم

اطرافم پر از کله های روی هم تلمبار شده سگ بود . این اتاق هیچی نداره ، جزء سرهایی که تازه بودی گند و تهوع آورشون به مشام رسید . حتی قدرت این رو هم نداشتم از احساس تهوع بالا بیارم . خدا لعنتشون کنه . . . ، این آشغال ها دیگه کی هستن ؟

تموم تن مور مور شد و احساس خارش عجیبی پیدا کردم . از جام بلند شدم و کنار سوراخی که ایجاد کردم ایستادم . صدای باز شدن رو شنیدم . کمی بعد نور لامپ اتاق رو روشن کرد . چیزی نگذشت که یکی از اون عوضی ها به سمت زیر سقف سوراخ شده اومد . با چشمان گرد و نفس نفس بهم خیره شده بود . تا می تونستم اخم می کردم و بهش زل می زدم . چشمان خاکستری اش ازم برداشته نمی شد . انگشتش رو به سمت گوشش برد و گفت :

- اون در اتاق D-12 هست . همین الان بهم خیره شده .

کله یکی از سگ ها رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم . با فریادی از ته دل که می خواستم دنیا رو روی سرش خراب کنم گفتم :

- _____ رو به جهنم .

خودش رو کنار کشید و گفت :

- دو نفر رو بفرستید سراغش . ما همینجا می مونیم .

با سرعت قدم برداشتم و به سمت در رفتم . بازش کردم و از اتاق خارج شدم . این مکان لعنتی هم دقیقاً مثل دو طبقه پایینی بود . فقط یه راه رو که اطرافش چند تا اتاق وجود داره . خدا می دونه چقدر تا زمین فاصله دارم . ولی چیزی نگذشت که دریچه ته راه رو بالای سقف باز شد و دو مرد با کت وشلوار مشکی ، درست با یونیفورم اون حرومزاده ای که در اتاق زیر پاهام دیدم ، بدون نردبون خودشون رو پایین انداختن .

بعد از اون خیره به چشم هام و با نگاه جدی آروم آروم به سمتم قدم برداشتن . از پشت کمرشون یه تفنگ عجیب و غریب بیرون آوردن . عقب عقب قدم برداشتم و به دیوار پشت سرم برخورد کردم . کمی بعد اون عوضی که بهوشن خبر داد بالا اومد و وارد اتاق شد .

دیگه هیچ راهی نداشتم

هیچ راه فراری وجود نداشت

اینجا آخر خط بود

مرد چشم خاکستری هم از پشت کمرش تفنگی شبیه به اون ها بیرون آورد و به طرفم نشونه گرفت . کف دست چپش رو نشونم داد و گفت :

- هی ، آروم باش .

وقتی کمی بهم نزدیک تر شد با سرعت بهش حمله ور شدم و مشت محکمی به چانه اش کوبیدم . پخش بر زمین شد و کمی از درد به خودش پیچید . دو نفر دیگه داشتن به سمتم می اومدن . چند لحظه بعد احساس سوزشی در رون پای چپم حس کردم . نگاهم رو به پام انداختم دیدم چیزی شبیه به سرنگ آمپول کوچکی که برای بیهوش کردن حیوون ها استفاده می کردن به پاهام خورده بود . یکی از اون ها با صدای محکم گفت :

- در اختیارمون هست ، گیر افتاده .

سوزن ها رو از پاهام بیرون کشیدم و به سمتشون حمله ور شدم . با خمی که انگار بمب درون بدنم داشت منفجر می شد فریاد زدم :

- برید به جهنم ————— روم زاده ها .

اما در یه حرکت سریع جاخالی دادن و ازشون رد شدم . دو قدم بر نداشته بودم که حس کردم هر دو پاهام فلج شد و احساسی مثل خواب رفتگی تموم پاهام رو گرفت . فکر می کردم هزاران سوزن به عضله هام وارد می کردن و این درد تموم وجودم رو می گرفت . پهن روی زمین شدم و قدرت نداشتم روی پاهام بایستم . کمی بعد این عوضی های آشغال ، دو تای دیگه از اون سرنگ های لعنتی به کمرم زدن و سوزشش تموم وجودم رو گرفت.

نفسم داشت سخت تر می شد چشم هام سیاهی می رفت لب هام رو نمی تونستم تکون بدم زبونم نمی چرخید رفته رفته بیهوش می شدم و از حال می رفتم . انگار که لحظه های آخر عمرم رو

می گذروندم . تموم بدنم فلج شد و بطور کامل روی زمین پخش شدم . حتی پلک هام ثابت مونده بود . آخرین صحنه هایی که از جلوی چشم هام رد می شد ، کفش های مشکی رنگی بود که بهم نزدیک می شد . صدای خفه و عمیق از ته چاهی بطور نامفهوم در سرم پیچید که گفت :

- چیزی نیست ... ، فقط یکمی ... ، می خوابی .

و مثل اینکه روحم به پرواز در اومد بیهوش شدم و همونطور که صدای نامفهوم گفت ، به خواب عمیقی فرو رفتم

سی دقیقه بعد

خدایا نفسم بالا نمی آد سرم بدجور درد می کنه چشم هام فقط نقطه های سیاه می بین به سختی آب دهانم رو می تونم فرو بدم که با قورت دادنش ، سوزش زجر آوری در گلویم می پیچه .

مثل اینکه ضربه محکمی به سرم خورده هوای اینجا چقدر خفه است به سختی می تونم نفس بکشم مثل اینکه ... ، توی یه جعبه دو در دو گیر افتادم

ذره ذره عضلات بدنم گرفته و با تکان دادن بدنم ، درد شدیدی در کمرم می پیچه . هنوز هم به خوبی نمی تونم اطرافم رو ببینم . چشم هام تار می بینم و دودو می زنه . کف دستم رو به صورتم کشیدم و با انگشت هام پلک هام رو مالیدم . بیناییم کمی بهتر شد ولی ... ، وقتی نگاهم به اطراف افتاد از تعجب شاخ در آوردم

گیج و منگ مونده بودم اینجا کجاست ... ؟ پاهام رو نمی تونستم صاف کنم مثل مار توی خودم پیچیده بودم . هوشیاریم رو که به دست آوردم و علقم سر جاش اومد ، فهمیدم واقعاً درون یه جعبه هستم

یه جعبه شیشه ای که بیرون از این پارچه ای اطرافم رو پوشونده . این جعبه لعنتی خیلی تنگ و ترشه . علاوه بر اون با کمبود هوا ، نفس کشیدنم سخت تر می شه . مغزم داره منفجر می شه . با کف دستم به شیشه اطرافم کوبیدم و فریاد زدم :

- آه—ایی .

دهنم بدجور خوشک شده . احساس خفگی ای در ریه هام کردم که مجبور شدم چند بار سرفه خشک کنم . با پاهام به شیشه های جلوم کوبیدم تا بلکه شکسته بشن . ولی زوری در بدنم نمونده بود . بار دیگه با صدای گرفته و لرزون فریاد زدم :

- آه—ایی ، یکی من رو از اینجا بیاره بی—رون .

مطمئن بودم بی فایده بود . لعنت بر هر موجودی که این جعبه جهنمی رو ساخته . من کجا هستم ؟ چه مدته اینجام ... ؟ اصلاً ، اصلاً آخرین بار چه اتفاقی برام افتاد ؟ چی به سرم اومد ؟

انگار که حافظه ام پاک شده و از نو به دنیا اومدم . با کف دستم به پیشونی ام کوبیدم تا ببینم دچار چه وضعیت جهنمی ای شدم . تنها چند تصویر نامفهوم و بی ربط از جلوی چشم هام رد می شد . چیزی شبیه به یه کابوس وحشتناک و مبهم . دوباره تقلا کردم و فریاد زدم :

- آهای . من رو از اینجا بیارید بیرون ، خواهش می کنم من رو از اینجا خارج کنید .

هر چی به شیشه ها ضربه می زدم ، حتی یک ذره ترک بر نمی داشت . معلوم نبود این لعنتی رو از چی ساخته بودن که انقدر محکم بود . ولی دست از تلاش بر نمی داشتم و مرتب ادامه می دادم . مشت و لگد می کوبیدم و فریاد می زدم :

- آهای ، لعنتی ها . من رو بیارید بیرون

هیچ از این وضعیت مزخرف و زجر آور خوشم نمی اومد . دست و پام درد گرفته بود . اکسیژن هر لحظه کمتر می شد . زبونم رو مرتب به لب هام می کشیدم تا بزاق دهانم ترشح کنه . به ضربه زدن ادامه دادم و با تمام توان از ته حنجره نعره کشیدم :

- عوضی ها من رو از اینجا بیارید بیرون ، آهای ، یکی کمکم کنه .

در همین لحظه احساس کردم جعبه تکان خورد و لرزش خفیفی بهش وارد شد . انگار که روی یه چیزی بودم و به حرکت در اومدم . همینطور بود . چون اطرافم رو که با دقت بیشتر نگاه کردم دیدم جعبه زیر یه چیزی ، شبیه به میز ، یا همچین کوفتی بود . اما مطمئن نبودم ، چون با وجود پارچه سرخ رنگ اطرافم نمی تونستم بفهمم دقیقاً کجا هستم

سعی کردم کمی تمرکز کنم تا متوجه بشم چی به سر من بدبخت اومده . نفس هام تند شده بود و قلبم به شدت می تپید . لرزش انگشت هام متوقف نمی شد . دستم رو به صورتم کشیدم تا کنترلم رو به دست بیارم .

خیله خب ، خيله خب باید فکر کنم . باید آرام باشم ، هیچ بلایی سرم نمی آد . این یه شوخی مسخره هست . یه دیوونه بازیه ... ، وقتی از این لعنتی بیرون اومدم حسابی پدر کسی که این مسخره بازی ها ساخته رو در می آرم . ولی اول باید بفهم چه اتفاقی افتاده .

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه . ولی استرس و وحشت مثل خوره به وجودم افتاده بودن . من ، من آخرین بار ، در ، در یه مهمونی بودم . این رو یادمه . مهمونی خوبی بود مهمونی خوبی بود آره ، ولی بعدش ... ، بعدش

خدایا ... چیز های وحشتناکی از جلوی چشم هام می گذره ... یه تصاویر عجیبی مثل ، دست های منجمد ... خوبه ، خوبه داره یادم می آد ... بعدش ، بعدش ، با چند نفر درگیر شدم . با یه غول بیابونی ، چند مرد با لباس کت و شلوار مشکی رنگ . بعدش هم ... ، بعدش ... خدایا ، آیدا ... آیدا کجاست ؟

در همین لحظه چهره اش جلوی چشم هام اومد . فکر می کنم خیلی وقته ازش غافلم . نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟ نکنه اون رو هم گرفتن ؟ خدای من اون الان کجاست ؟ با عصبانیت و خشم فریادی زد :

- آیدا ... یکی من رو بیاره بیرون ، برای چی من رو توی این جعبه لعنتی انداختید .

چنان دادی زدم که امید داشتم از امواج صوتم شیشه ها بشکنه . اما در همین حین حس کردم بی حرکت موندم و این جعبه و میز چرخ دار متوقف موند .

بعد از اون پارچه سمت چپم به قدری که محیط بیرون رو ببینم کنار زده شد . چند لحظه بعد یه جفت پا کنار جعبه ظاهر شد و بی حرکت موند . اما عجیب تر از اون ، اینه که من الان ، توی ساختمون اصلی مهمونی هستم .

تقریباً فکر کنم رو به روی در ورودی هستم و پشت سرم بار هست . هنوز هم این جشن به پا هست و بعضی از آدم ها دارن رد می شن . اما هیچکس من رو نمی بینه . هیچکدوم متوجه نمی شن من داخل این لعنتی هستم . نفسم از ترس تو سینه ام حبس مونده بود . منظورشون از این کار چیه ... ؟ یعنی هیچکس متوجه حضور من نشده ؟ حتی آیدا ؟

همه چیز بیرون از این جعبه طبیعی و هیچ مشکلی نیست . این تنها فرصتیه که می تونم خودم رو نجات بدم و یکی از این افراد رو مطلع کنم . باید یه راهی وجود داشته باشه ، مطمئنم می تونم یه کاری انجام بدم . باز هم شانسم و امتحان کردم و با مشت و لگد به شیشه کوبیدم . اما این جعبه یک ذره هم از جای خودش تکون نخورد ... دست از تلاش برنداشتم و پنجه هام رو روی شیشه کوبیدم . با تمام توان از ته دلم فریاد زد :

- آه ... یکی من رو نجات بده . این داخل گیر افتادم ، یکی به دادم برسه .

هیچ فایده ای نداشت . مهمان ها با خیال راحت و آسوده از کنارم می گذشتن و هیچ توجه ای بهم نمی کردن . باز هم مشت زد ، لگد زد ، کمک خواستم ... اما ... هیچی . هیچ امیدی برای نجات نبود . چشم هام خیره به بیرون بود . مهمان ها با خیال راحت از مهمونی شون لذت می بردن . اما ، نمی دونستن که پشت پرده این جشن لعنتی چیه . نمی دونستن که توی چه تله ای گیر افتادن و ممکنه چه بلایی سرشون بیاد .

خدایا ، این چه مصیبتیه دلم می خواست مثل یه بچه دوساله زار زار بزنم زیر گریه . نفسم توی این جای تنگ و ترش بالا نمی آد . اکسیژن هم داره تموم می شه و چیزی نمونده از بی هوایی خفه بشم و به عمرم پایان بدم .

باورم نمی شه ... ، باورم نمی شه چه بلایی سرم اومده و مرگم چطور داره رقم می خوره . به هر چیزی فکر می کردم ... ، جزء این عاقبت لعنتی .

خدایا ، من چه بدی ای کردم این واقعاً وحشتناکه . این ... ، خیلی بده .

نگاهم بی اراده به مهمون ها دوخته شده بود . اما وقتی نگاهم به در ورودی افتاد ، افکار در ذهنم پاک شد خدای من ، اون آیدا هست نگاهش رو به اطراف می انداخت و دنبال چیزی می گشت . خودم رو جمع و جور کردم تا بهتر ببینمش چند قدم وارد شد و دور خودش می چرخید . بی اختیار فریاد زدم :

- آیدایا من اینجام من اینجام عزیزم عزیزم این طرف رو ببین .

نگاهش به هر طرفی می افتاد ، الاء به این جعبه ی لعنتی . یکم بیشتر دقت کن ، یکم بیشتر ، این طرف رو ببین

اما اون من رو نمی دید و هر چی فریاد می زدم صدام رو نمی شنید . آب دهانم رو فرو دادم تا کمی اروم بشم . ولی چطور خودم رو کنترل کنم ؟ چطور خودم رو به دست بیارم ؟ ذره ذره وجودم داره از هم می پاشه . هیچ کاری ازم ساخته نیست . باز خدا رو شکر کردم که آیدا سالمه . اما چند لحظه بعد صحنه ای رو دیدم که تموم وجودم آتش گرفت و از عصبانیت مثل بمب می خواستم منفجر بشم .

در حالی که نگاهش به نقطه ای دوخته شده بود ، خفاش شب با لبخند ملیح و کریه اش بهش نزدیک می شد . می خواستم همون بلایی که سر اون گنده بک آورده بودم رو به سرش بیارم . عوضی حرومزاده ، رفتاری گرفته بود که انگار چند سال باهاش دوست بوده . وقتی بهش رسید ، چیزی گفت که همزمان با اون یه صدایی داخل جعبه پیچید :

- " ازنمایش خوست اومد؟ "

خدایا ، این دیگه چه کوفتیه ؟ این صدا از کجا اومد ؟ پشت سر اون خنده آیدا به گوشم خورد که با مخلوطی از امواج خش دار رادیو گفت :

- " اوووم ، اینجائید ؟ داشتم دنبالتون می گشتم . "

نگاهم دوباره بهشون دوخته شد . این صدا ، از طرف اون دوتا هست . خفاش شب نگاهش رو پایین انداخت و بعد از مکثی کوتاه گفت :

- " داشتم برنامه بعدی رو آماده می کردم . "

لبخند روی لب های آیدا و طرز نگاهش به اون آشغال ، طوری بود که قلبم داشت به دهانم می اومد . آیدا آب دهانش رو فرو داد و زبونش رو به لب هاش کشید . نفسش رو بیرون داد و گفت :

- " خب ، اون سوپرایزی که برام داشتین چی بود ؟ "

خفاش شب چنان خنده ای زد که تمام وجودم داشت از هم کش می رفت . انگشتش رو به چانه اش زد و نفس کوتاهی بیرون داد . خیره به آیدا با نگاهی از وسوسه های شیطنی گفت :

- " اون رو ... اوووم . بعد از شام می فهمی . "

خدایا ، این صدا از کجا می آد ؟ قهقهه آیدا در جعبه پیچید و من تلاش می کردم این صدای لعنتی رو پیدا کنم . دور خودم چرخیدم و به دنبالش گشتم . فکر می کنم یه بلندگویی باید اینجا باشه . بعد از کمی جست و جو چشمم به یه بی سیم که کمی بالا تر از کمرم بود افتاد . برش داشتم و با دقت بهش خیره شدم . یه نگاه به اون عوضی ها می انداختم و دوباره به این لعنتی در دستم زل می زدم .

هیچ دگمه ای روش رو نبود . صدای آیدا از بلندگو بیرون اومد و گفت :

- " من که تا اون موقع تحمل ندارم صبر کنم . "

بی سیم کوچک مشکی رنگ رو نزدیک دهنم گرفتم و خیره به اون دو تا با فریاد گفتم :

- آیدا . ازش دور شو .

ولی هیچ فایده ای نداشت . خفاش شب گفت :

- " چرا ؟ بالاخره که متوجه می شی . "

نفسم بالا نمی اومد . اون حرومزاده چه نقشه ای در سرش داشت . عوضی پست فطرت با دو دست هام تکه تکه ات می کنم . دوباره داد زدم . این دفعه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم . اشک از چشم هام خارج شد و با صدای لرزون گفتم :

- آیدا ... ازش فاصله بگیر ... ازش فاصله بگیر ، از اون عوضی دور شو ...

در همین حین نگاه خفاش شب با لبخند ملیحی به سمتم اومد . طوری که انگار صدام رو داشت می شنید . آیدا بعد از چند لحظه سکوت گفت :

- " راستی ... ، نریمان رو پیدا نکردید ؟ "

چی ... ، ؟ اون دنبالم بود ؟ اون فهمیده بود برام یه اتفاقی افتاده ؟ نگاه خفاش شب دقیقاً به چشم هام دوخته نشده بود ، اما انگار داشت به سمتم می اومد . زبونش رو به لب هاش کشید و نفس بلند دیگه ای بیرون داد . انگار که آسم داشت و ریه هاش می گرفت . بعد از مکثی سنگین ، با لحنی مرموز و غیر عادی گفت :

- " هنوز نه ... ، ولی همین اطرافه . "

نه ... ، خدایا . آیدا اون داره گولت می زنه . آیدا اون داره گولت می زنه تو رو خدا صدام رو بشنو

یک مرتبه میزی که زیر اون بودم به حرکت افتاد . هم زمان با حرکت ، نگاه خفاش شب به چشم هام دوخته شد . اون ، اون عوضی من رو داشت می دید اون من رو داشت می دید . با لحنی که پیروزی شیطانی موقعیتش رو به رخم می کشید گفت :

- " حتما یه جایی همین اطراف داره بهش خوش می گذره . "

و بعد از اون صدا قطع شد و دیگه هیچی نشنیدم . دوباره از ته دلم فریاد زدم :

- ننه ... ، ننه آیدا تو رو خدا از اینجا برو دست از سرش بردار آشغال .

لبخند کریه اش رو بیشتر کرد و آب دهانش رو فرو داد . طوری بهم خیره شده بود که انگار داشت هیپنوتیزم می کرد . با ضربات محکم مشتم به شیشه کوبیدم و تموم تلاشم رو می کردم آیدا رو متوجه این وضعیت جهنمی کنم بی اختیار اشک از چشم هام خارج می شد و با هق هق گفتم :

- آیدا ، از این جا برو از اینجا برو

پارچه های سرخ رنگ آلبالویی جلوی شیشه انداخته شد و دیگه شانسم پایان یافت . هیچ فایده ای نداشت . تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که زار زار اشک بریزم و چشم هام رو ببندم . دعا کنم تا خدا به دادم برسه . ولی کجایی خدا ، چرا کمک نمی کنی ... ؟

نفس کشیدم برام سخت شد هوایی در این جا نمونده . دارم بیهوش می شم انقدر که داد زدم حنجره ام پاره شد . چشم هام داره سیاهی می ره . دیگه نمی تونم نفس بکشم دارم ... ، از هوش می رم

از میون سیاهی و دو دو دیدن چشم هام ، فقط چند صحنه نامفهوم دیدم . انگار که ، انگار ، شیشه جلوم رو باز کرده بودن و داشتن من رو بیرون می آوردن

اما من هیچ جونی در بدنم نمونده بود . حتی قدرت ایستادن رو پاهام رو نداشتم . با اینکه از این فضای خفه کننده بیرون اومدم ، ولی هنوز راه گلوم بسته بود و سرم گیج می رفت . حس می کردم روی هوا معلقم . فکر می کردم روحم از بدنم بیرون اومده . بیناییم رو کم کم از دست می دادم و بیهوش می شدم . فقط یه صفحه سیاه جلوی چشم هام رو گرفت و ... ، دیگه هیچ چیز نفهمیدم . جزء اینکه به خواب عمیقی فرو رفتم

بیست دقیقه بعد .

خدای من ... ، لعنتی ... ، اینجا چه خبره ... ؟ چی به سرم اومده ... ؟ من ... ، من کجام ... ؟ این چیه به سرم چسبیده ؟ این ... ، این ماسک به صورتم از کجا پیدا شد ؟

تموم عضلاتم خشک شده و گرفته نمی تونم تکونشون بدم گردنم درد می کنه و به چپ و راست نمی چرخه . خدایا ... ، چه بلایی سرم اومده ... ؟

نفس کشیدنم مثل نفس ماسک اشک آوره . صدای هوم هوم خودم رو می شنوم و بخار جلوی چشمم رو می گیره . بعد از چند لحظه ، بخار روی شیشه عینک چشم هام پاک شد و یکمی بهتر تونستم اطرافم رو ببینم

ولی ... ، ولی هنوز گیج و سردرگم . نمی دونم کجا هستم ، نمی دونم اینجا چه جهنمیه کمی که به خودم اومدم و هوشیاری ام رو به دست آوردم ... ، تازه متوجه شدم اینجا ... ، سالن مهمونیه ولی چرا هیچکس بهم توجه نمی کنه ... ؟ چرا کسی من رو نمی بینه ؟

با هزار زحمت سرم رو به چپ و راست انداختم . تازه متوجه شدم دست و پاهام بسته شده و خودم به یه تخته چوبی متصلم . دست و پام رو طوری بسته اند که نمی تونم ذره ای جنب بخورم . آب گلوم رو به سختی فرو دادم و فریاد زدم :

"کمـــــک"

ولی تنها چیزی که خودم هم شنیدم یه هوم خفیف بود . تازه متوجه شدم یه وسیله ای مثل توپ پارچه ای به اندازه توپ پینگ پنگ توی دهانم گذاشتن . نگاهم رو به اطراف انداختم و تا می تونستم خودم رو تکان دادم . اما هیچ فایده ای نداشت ، این عوضی ها فقط از جلوم می گذشتن و به دادم نمی رسیدن

خدایا کمک کن ... ، این ها چشون شده چرا کسی من رو نمی بینه ؟ انگار که کور شدن ، یا مثل روح نامرئی شدم .

ولی اشتباه می کنم چون همین الان یه پسر بچه با مو های قهوه ای رنگ و کت و شلوار سفید رنگ رو به روم ایستاده و با یه لبخند ملیح بهم زل می زنه

کمک کن پسر ، کمک کن . ازت خواهش می کنم به دادم برس تا می تونستم فریاد می زدم ، ولی این ماسک و توپ پارچه ای هیچ شانسی برام نگذاشته بودن .

نگاه پسر بچه ازم برداشته نمی شد . سرش رو به سمت راست خم کرد و دست هاش رو به هم گرفت . خنده اش رو بیشتر کرد و دندون های خراب و بد ترکیش رو به نمایش گذاشت . حالم داشت ازش به هم می خورد . طوله سگ عوضی ، به جای خندیدن بهم کمک کن و برام کمک بیار .

بازم تلاش کردم و خودم رو تکون دادم ، اما انگار بدنم به این چوب لعنتی چسبیده بود

خدایا ، یکی از یکی بد تر چه بلایی قراره سرم بیاد ... ؟
دارن چی به روزم می آرن ؟ مگه چه گناهی کردم ؟

حتی سرم رو نمی تونستم پایین بندازم . مثل اینکه پیشونی ام رو با یه چیزی به چوب وصل کرده بودن . اما صدای اطراف رو خوب می شنیدم صدای مهمون ها و حرف زدنشون صدای تق تق پاهاشون و قهقهه هاشون لعنت به همه شون ، همه تون برید به جهنم دلم می خواد یکی یکی شون رو تکه تکه کنم

در همین لحظه صدای صاف و بلند یکی از مهموندار ها توجه ام رو جلب کرد . کف دست هاش رو محکم به هم کوبید و با هیجان فراوان گفت :

- خانوم ها و آقایان همه این جا جمع بشید . لطفا همه در این سوپرایز شرکت کنید .

خدایا دوباره این حرومزاده عوضی دوباره خفاش شب با هر قدمی که از سمت راستم به رو به روم می اومد تموم وجودم دلهره می گرفت . این آشغال کیه و می خواد باهام چکار کنه ؟ اون چه موجودیه

چند متر رو به روم ایستاد و پشتش رو بهم کرد حتی ذره ای توجه بهم نکرد و نگاهی بهم نی انداخت . تموم مهمون ها اطرافم جمع شدند و سکوت کردن . منتظر حرف تعلیق آمیز این آشغال بودن . دست هاش رو از هم باز کرد و گفت :

- خب ... ، همونطور که می دونستید چند سوپرایز براتون در نظر داشتیم ، اولین برنامه غافلگیر کننده و پر هیجانمون آماده است .

دست چپش رو به طرف اشاره کرد و برگشت . با لبخند چندش آورش که تموم دندون های سفید و مرتبش رو نمایان می کرد ادامه داد :

- اول از داوطلبون تشکر می کنم که باهامون همکاری کرد بگذارید در مورد این برنامه توضیح بدم . اون آقایی که پشت سرم قرار داره ، حاضر شد به عنوان هدف قرار بگیره .

یکی از خدمتکار ها به سمت خفاش شب اومد و سه تا دارت بهش داد . اون ها رو ازش گرفت و بلافاصله ادامه داد :

- من از شما مهمان های عزیز درخواست می کنم که در این بازی شرکت کنید و این دارت ها رو به سمت نشونه هایی که دو طرف گوش و بالای سر هدف قرار داره پرتاب کنید . اما اگه هر سه دارت به درستی به هدف معین برخورد کنه

دست چپش رو به جیبش برد و یه چیزی بیرون آورد . اون رو بالا گرفت و ادامه داد :

- این ساعت قدیمی و با ارزش و گرون قیمت رو به عنوان هدیه بهش تقدیم می کنم .

نگاهی به ساعت انداخت و ابرو هاش رو در هم کرد . به همراه مکثش اوومی کرد و ادامه داد :

- فکر می کنم ... ، همین الان نزدیک به یک میلیون قیمت داشته باشه ...

ولی ... ، اون چقدر آشنا هست اون ساعت ... ، شبیه به ساعت خودمه آره ... ، اون مال خودمه ، اون یادگار پدرمه . عوضی آشغال دزد ، پدرت رو در می آرم ، کثافت بی شرف ، فقط دستم بهت نرسه

دارت های در دستش رو بالا گرفت و دور خودش چرخید . یک لحظه نگاهش رو بهم انداخت ، ولی بلافاصله به مهمان ها زل زد . با هیجان فراوان ادامه داد :

- زود باشید ، زوود باشیــــــــــــد . یکی داوطلب بشه

یکی از مهمان ها که یه مرد جوان بود گفت :

- ولی ما از کجا بدونیم اون مرد داوطلب شده ؟ ممکنه بهش صدمه ای برسه ...

نگاهش رو به چشمان مرد دوخت و دهان کثیفش بسته شد دستش رو انداخت و به سمت برگشت . نگاهش رو به زمین دوخت و با سرعت به طرفم قدم برداشت . چند لحظه بعد سمت چپم قرار گرفت و سرش رو کنار گوش چپم آورد . با لحنی تهدید آور و به شدت جدی گفت :

- گوش کن ، دوست دخترت آیدا پیش ما هست . نگرانش نباش ، جاش امنه ، داره بهش خوش می گذره ، الان هم اینجا نیست که تو رو ببینه ، تو باید با این بازی موافق باشی ، وگرنه خیلی راحت کنسلش می کنم و اون نامزد خوشگلت رو به عنوان شام سرو می کنم . فهمیدی ؟ می خوام که با تکون دادن سرت نشون بدی که موافق هستی باور کن هیچ اتفاقی برات نمی افته ، اگه قبول کنی بهت قول می دم دوباره ببینیش .

بعد از اون سرش رو کمی از گوشم فاصله گرفت و با فریادی از ذوق گفت :

- تو با این بازی موافق هستی مگه نه ؟

نگاهم به چشم هاش دوخته شد با هر کلمه ای که می گفت تپش قلبم دو برابر شده بود . تموم وجودم از حرف های دلهره آورش یخ زده بود . فرصتی برای فکر نداشتم ، چون این آشغال هر کاری می گفت رو انجام می داد . برای همین سرم رو به نشون پاسخ مثبت ، تکان آرومی دادم .

در این مدت حتی یک لحظه هم نگاهش رو به چشم هام نمی انداخت . بعد از جوابم با خوشحالی برگشت و دست هاش رو از هم باز کرد . با فریادی از ذوق گفت:

- دیدیــــن . حالا کی حاضره ؟

یکی از مرد های چاق و خیکی دستش رو بالا برد . خفاش شب با هیجان فراوان گفت :

- آفریــــن مرد بیا اینجا

مردک خپل در چند متر رو به روم جایی که خفاش شب گفته بود ایستاد و یکی از دارت ها رو گرفت چنان ذوق برش داشته بود که انگار اون ساعت قلبی رو برده بود . دارت رو با حالت خاصی در دست هاش گرفت . هیاهو در بین مهمون ها بلند شد و بقیه هم مشتاق شدن مردک خپل بی ریخت بعد از کمی دقت و نشونه گیری ، آماده پرتاب کردنش شد . از همین الان قلبم داشت به دهانم می اومد . نفسم در سینه ام حبس شده بود ، چون تنها جایی که برام ایمن بود ، صورتم بود . حتی گوش هام هم بدون حفاظ بودن . نشونه گیری اون عوضی هم که معلوم نبود چطور بود بعد از کمی تأمل ، در یه حرکت سریع دارت رو به سمت پرتاب کرد

چشم هام رو از وحشت بستم و تا می تونستم پلک هام رو می فشردم نفسم بالا نمی اومد ولی هیچ سوزشی هم احساس نمی کردم . پلک هام رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف انداختم . بعد از کمی جست و جو متوجه شدم دقیقاً به سمت راست گوشم برخورد کرده بود . تموم ساختمون غرق سکوت شده بود ، که یک مرتبه با خنده و فریادشون به لرزه در اومد . خفاش شب دست راستش رو مشت کرد و فریاد زد :

- همیــــنه .

تموم وجودم داشت از هم جدا می شد . زبونم خشک شده بود و خدا می دونست برای بعدی چه بلایی به سرم می آد . دارت بعدی رو گرفت و این دفعه با اعتماد به نفس بیشتر نشونه گرفت . انگار که همه پیروزی رو در چشم های گردش می دیدن .

ولی در یه حرکت غافلگیر کننده زود تر از قبلی پرتاب کرد و از حیرت خشکم زد . حتی نتونستم چشم هام رو ببندم . اما هر چی نگاهم رو به اطراف انداختم پیداش نکردم . اون دارت لعنتی ، نه به هدف برخورد کرده بود نه به چوب . وجودش رو با سوزشی در رون پای چپم حس کردم کم کم دردش داشت تموم بدنم رو می گرفت . تنها صدایی که می تونستم از خودم بیرون بدم هوم هوم آرومی بود که هیچکدومشون نمی تونستن بفهمن و درکم کنن .

خدایا این دیگه چه بازی ایه لعنت به همه تون . نگاه بهت زده همه شون بهم خیره شده بود و انگار کمی احساسی شده بودن . خفاش شب با سرعت به طرفم دوید و در همین حین گفت :

- چیزی نیست ، چیزی نیست

- دارت رو با یه حرکت سریع از پام در آورد ، ولی از سوزشش تموم و جودم آتش گرفت . در همین حین با فریاد گفت :
- اشکالی نداره .
- برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت . با هول گفت :
- تو که حاضری ادامه بدی ، ها ؟
- مگه می تونستم مخالفت کنم ؟ ، از ناچاری سرم رو تکون دادم و اون هم برای اینکه جو از بین نره گفت :
- اشکالی نداره
- به طرف مردک خپل رفت . قیافه اون عوضی هم توی هم رفته بود . آخه تو چطور به پایین پرتاب کردی ؟
- خفاش شب با امیدواری گفت :
- این دفعه رو ارفاق می کنم ، اگه بعدی رو به هرکدوم بزنی ، ساعت مال تو می شه
- سپس به پشت سرش ایستاد و شانه هاش رو گرفت . با خنده و شادی بهش روحیه داد و گفت :
- اون چیزیش نشد ... ، زود باش ، خودت رو نشون بده .
- دست کپل مردک می لرزید اضطراب تموم وجوش رو گرفته بود ، ولی خیال ساعت یک میلیونی در ذهنش ، مانع این می شد از این کار زجر آورش دست برداره .
- دهانش باز مونده بود و به هدف متمرکز شد . دارت در دستش رو بالا گرفت و بعد از یه نشونه گیری حسابی ، که این دفعه فکر می کنم حتما به گلوم می زنه به سمتم پرتاب کرد این بار جرأت پیدا کردم و چشم هام رو نبستم . ولی نه سوزش حس کردم ، نه دردی حتی نگاهم رو به اطراف نی انداختم . فقط خیره به مرد خپل و خفاش شب لعنتی شدم .
- خفاش شب به سمت اومد و دارت رو از چوب بیرون کشید . با ابراز تأسف گفت :
- اشکالی نداره . ولی کارت خوب بود
- مرد خپل بی ریخت شانه هاش رو از ناراحتی بالا انداخت . انگار که همه دنیاش رو از دست داده بود . دوست داشتم اگه می تونستم حرف بزدم ، بهش بگم چه ابرو ها و سبیل پرپشت مزخرفی داری .
- خفاش شب به جایی که مرد خپل ایستاده بود رفت . خدمتکار با سینی در دستش به طرفش رفت . اون رو به طرف خفاش شب گرفت و یه چیزی از روش برداشت . یه چیزی شبیه به ... ، خدایا ... ، اون ها چاقو بودن .

دسته های چاقور رو گرفت و با هیجان فراوان فریاد زد :

- این دفعه با این ها باید بازی کنید . البته علاوه بر ساعت ، نیمی از مبلغش هم به صورت نقد بهتون تعلق می گیره . این رو یادم رفت بهتون بگم

با چاقو های دست راستش به من اشاره کرد و گفت :

- برای اون داوطلب هم بخاطر این کار شجاعانه اش هدیه ای در نظر گرفته ایم . که اتفاقاً به خاطر همین حاضر شد به عنوان هدف قرار بگیره .

لعنت به توی خوک کثیف ، برو به جهنم عوضی . بدون اینکه نگاهی بهم بی اندازه ادامه داد :

- و صد البته هر مرحله که بالاتر بره ارزش چیزی که به دست می آره هم بیشتر می شه خب ، حالا شما با یه تیر دو نشون می زنید و خیرتون به اون هم می رسه حالا کی می خواد هم خودش رو نشون بده هم به اون بیچاره کمک کنه ؟

عوضی آشغال ، وقتی نجات پیدا کنم می فهمی کی بیچاره می شه فقط می خوام دستم بهت برسه ، بعد بفهمی کاری که باهات می کنم ، در مقابل اون همه جنایت هات ، هیچه .

یکی از زن های جوان به سمت خفاش شب رفت و با عشوه و ادا رو به روش ایستاد . پنجه هاش رو به هم گره زد و نیشش رو باز کرد . مو های شلخته و به هم ریخته اش رو دورش تاب می داد و خودش رو لوس می کرد . نکبت آشغال . از قیافه و این لباس معلومه چه کاره ای .

خفاش شب چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت :

- خب ، خب ، خب ، خانوم جوان

دور دخترک چرخید و ادامه داد :

- ببینید چه کسی داوطلب شد .

همه بی اختیار به خنده افتادن و برآش دست زدن . خدای من ، به ذهن هیچکدوم از این احمق ها نخورده که شاید از اجبار دارن این کار رو انجام می دن ؟ لعنتی ها ... ، شماها همه تون توی تله گیر افتادین همه تون به درک واصل می شید . همه تون می رید به جهنم . یکی عاقل باشه و سر از کار این عوضی در بیاره

لعنت بر شیطون ... ، با این چاقو ها و وجود همچین پرتاب کننده ای ، صد در صد مطمئنم صدمه می بینم و جراحت پیدا می کنم . این توپ پارچه ای لعنتی هم چیزی نمونده که خفه ام کنه . باید خیلی مراقب باشم که قورتش ندم ، وگرنه جلوی چشم این همه ملت جونم رو از دست می دم . موضوع مهم تر الان این بی شرف ها هستن که رو به روم قرار دارن و معلوم نیست تا دقایقی دیگه این دختره عوضی چه بلایی سرم می آره .

خفاش شب بازوی لاغر راست دختر رو گرفت و چند قدم به عقب تر بردش .
خدایا باورم نمی شه . از چه فاصله ای می خواد پرتاب کنه . اصلا
اینکار و می تونه انجام بده ؟ البته چه بهتر ، برای من خوب می شه
و مطمئنم بردش کمتر می شه .

خفاش شب یکی از چاقو ها رو بهش داد و شانه های دختر رو گرفت .
دقیقاً رو به روی من قرارش داد و کنار گوش راستش گفت :

- خيله خب ... ، حالا شروع کن اين رو بدون چاقو ها به هدف
می خوره ، ولی تو جایی که باید بزنی کنار گوش ها و بالای سر مرد
رو به روته . خوب تمرکز کن ، تو در قبال جون اون هم مسئولی ،
باید حواست رو جمع کنی

دخترک عوضی با نیشخند حال به هم زنش بهم زل زده بود . انگار به
پول شبش نیاز داشت . تو از راه دیگه ای هم می تونی به دستش بیاری
آشغال .

باور کنید تنها کاری که می تونستم بکنم همین بود . فقط فحش بدم و
دشنام حواله شون کنم تا کمی تخلیه بشم . ریتم تپش قلبم از وحشت و
ترس نا منظم شده بود . حتی این تکه گوشت در قفسه سینه ام هم به
این وضعیت عادت کرده بود . نمی تونستم به اون دو تای سگ صفت خیره
بشم . تموم ذهنم رو روی آیدا تمرکز کردم و به امیدوار بودم آیا
می تونم دوباره ببینمش ؟ می تونم دست هاش رو لمس کنم و به چشم
هاش خیره بشم ؟

بغض گلوم رو گرفته بود و از این جو بیرون اومده بودم . داشت گریه
ام می گرفت . ولی اشک هام هم خشک شده بود . به سختی آب دهنم رو
فرو دادم و با فریاد خفاش شب که گفت :

- حالا

به خودم اومدم . دخترک عوضی چاقو رو پرتاب کرد ، ولی ... ،
عـــــاه ... ، هـــــر ... زه ، درست زد به راست شکمم . حس کردم
نفسم قطع شد و چیزی در گلوم گیر کرد . ولی خوشبختانه توپ پارچه
ای در دهانم بود و از شوک اینطور شده بودم .

از جای زخم داشت خون بیرون می زد . درد و سوزش ذره ذره بیشتر
وجودم رو فرا می گرفت . با وجود این جراحت لعنتی ، اون سوزش در
پام هیچ بود . مهمون ها دوباره حیرت زده شدن . چشمان همه شون به
من خیره شده بود . این دفعه به عقل یکی شون رسید و گفت :

- اون داره خونریزی می کنه ، چیزی نمونده که بمیره .

فریاد و زمزمه های ملت همیشه در صحنه بلند شد و باهاش موافقت
کردن . خفاش شب به همراه یکی از خدمتکار ها به سمت اومدن و با
لحنی که می خواست آرامششون رو به دست بیاره گفت :

- نه ، نه ، نترسید . چیزی نیست .

دسته چاقو رو گرفت و در یه حرکت سریع بیرونش کشید . از درد پلک هام به هم فشرده شد و هووم محکمی بیرون دادم . ولی باز هم کسی صدای ناله ام رو نمی شنید . بلافاصله بانداژ روی سینی در دست خدمتکار رو برداشت و روی زخم گذاشت . در همین حین گفت :

- باید کاری کنی که باور کنن بخوای ادامه بدی چیز دیگه ای نمونده ، خیلی زود تموم می شه . بعد از اون می ذارم آیدا رو ببینی ، قول می دم . باشه ... ؟

نگاهش رو به چشم هام دوخت و بانداژ رو روی زخم فشرده . نفس هام تند شده بود . به سختی آب دهانم رو فشردم و همینطور سکوت کردم . گور بابای خودت و بقیه . چه بلایی می خواید سر آیدا بیارید ، ها ؟ بالاخره هر دومون رو می کشید ، اما پدرش خبر دار می شه و دنبالش می گرده . برید به جهنم ، عوضی های آشغال . همه تون برید توی جهنم

نگاه پر از غضبش رو از چشم هام بر نمی داشت . نفس کوتاه و محکمی ادامه داد و با سرعت و صدای آرام گفت:

- فکر کن که چه زجری بکشه وقتی ذره ذره گوشت بدنش رو از تنش جدا می کنم ، اونم بدون هیچ بی هوشی ای ، بعدش زنده زنده سرخش می کنم و سرش رو برای خودم نگه می دارم . ولی ، می تونم فکر های شوم دیگه ای هم درباره اش بکنم در مقابل اون ، اگه باهام همکاری کنی ، هر دوتون زنده می مونید و می ذارم از اینجا برید . باشه ... ؟ تحمل کن ، دیگه آخرشه

حتی فکر کردن به کار هایی که می گفت سخت بود خدا لعنتت کنه ، معلوم نیست پدر و مادرت کدوم حرومزاده ای بودن که به همین راحتی این حرف ها رو می زنی .

ولی الان حتی مسئله من نبودم ، مسئله آیدا هم بود ذره به ذره صحنه هایی که توصیف می کرد رو در ذهنم تجسم می کردم و نمی تونستم به همین راحتی بپذیرم چنین بلایی سرش بیاره .

دستم رو به نشونه ادامه این بازی کثیف تکان دادم و اعلام کردم موافقم اما صدای آه و هوی حیرت تماشاچی ها بلند شد . هیچکس فکرش رو نمی کرد این کار رو بکنم . فکر به اینکه آیدا چه راحت با این کثافت دل و قلوه می داد و باهاش خوش و بش می کرد دیوانه ام می کرد ، ولی نمی تونستم بگذارم این کار بی رحمانه و وحشیانه رو باهاش بکنه .

لب هاش کم کم از هم کشیده شد و قهقهه زد . باند رو با چسب به محل جراحیتم چسبوند و با دست راستش به شانه چپم زد . برگشت و کف دست هاش رو محکم به هم کوبید . همراه با دست زدنش ، خنده های چندش آورش رو بلند تر می کرد . به سمت دختر رفت و کنارش ایستاد . بعد از اون برگشت و به من اشاره کرد . سالن بطوری بی صدا موند که حس می کردم گوش هام کر شده . با لحنی محکم و کنایه آمیز خیره به چشم هام گفت :

- اون مردی که می بینید ، شجاع ترین مردیه که توی عمرم دیدم .
یک مرتبه تمام مهمان ها کف زدن و تشویق کردن . انگار می خواستن بهم روحیه بدن ، ولی این عوضی ها بیشتر عذابم می دادن . نفسم رو به سختی از بینی هام بیرون دادم که باعث شد شیشه های عینک بخار بگیره . بیناییم رو برای چند لحظه از دست دادم ، اما صدای خفاش شب رو از میون هیاهوی مهمون ها شنیدم که گفت:

- حالا وقتشه

چیزی نگذشت که صدای تقه ای درست بالای سرم شنیدم . فریاد از شوق و ذوق مهمون ها بیشتر شد . پشت سر اون خفاش شب با فریاد گفت :

- آررره درست خورد بالای سرش .

خدایا اون چاقو رو پرتاب کرده بود و انگار بالای پیشونی ام بود . ولی به خاطر اینکه سرم بسته بود نمی تونستم نگاهم رو بالا بی اندازم . هیچی حس نمی کردم . نه سوزشی ، نه دردی . خوشبختانه برای این یکی به خاطر اینکه ماسک به صورتم بود هیچ صدمه ای ندیدم . نگاهم به دخترک عوضی افتاد که از خوشحالی بالا و پایین می پرید . اما حرکت بعدی اش چشمانم رو گرد کرد در یه حرکت غافلگیر کننده چاقوی بعدی رو به سمت پرتاب کرد .

نگاهم به تیغ برنده و تیزش که از برق زدنش انگار بهم چشمک می زد دوخته شد . پلک هام روی هم نرفته بود که درست خورد کنار گونه راستم . از وحشت نفس در سینه ام حبس موند و نزدیک بود خودم رو خیس کنم . حتی قدرت نداشتم آب دهانم رو فرو بدم . حس می کنم لبه تیغ چاقو به ماسک کشیده می شد . ولی جرأت نداشتم سرم رو تگون بدم . بر خلاف حال و روز من ، مهمون ها تازه از این بازی خوششون اومده بود و لذت می بردن . برای همین کف می زدن و درخواست می کردن :

- دوباره ... ، دوباره

خدا لعنتشون کنه ، از شکنجه شدن من لذت می بردن . به سختی نفسم رو بیرون دادم و سرم رو ثابت نگه داشتم . خفاش شب با خوشحالی و هیجان به سمت اومد و چاقو ها رو از اطرافم برداشت . برگشت و گفت :

- متأسفانه این داوطلبمون هم هیچ شانسی برای پیروزی نداشت .
دخترک دست راستش رو مشت کرد و با ناراحتی به رون پاش کوبید . با اندوهی که انگار زندگی اش رو باختن بود به جمع مهمون ها ملحق شد . حالا یخشون آب شده بود و همه می خواستن شرکت کنن . دست هاشون رو بالا می بردن و مرتب می گفتن :

" من ، من می خوام شرکت کنم ، من می خوام پرتاب کنم "

نگاهم به مهمون ها دوخته شده بود که ببینم نفر بعدی چه کسیه . لحظه شماری می کردم هر چی زودتر این برنامه مسخره تموم بشه . از اونطرف خدا خدا می کردم نفر بعدی یه آدم ماهرتر باشه تا حداقل

بهم آسیب نزنه . خفاش شب این دفعه به چالش افتاده بود و بالاخره یکی شون رو انتخاب کرد .

اون هم چه کسی آرزو می کردم دو نفر قبلی باشن تا این پیر مرد لب به گور . آخه آدم قحط بود که این یارو رو انتخاب کردی ؟ همین الانش هم دست و پاش مثل زلزله داره می لرزه ، چه برسه به اینکه بخواد نشونه گیری کنه .

ولی دوباره اون خدمتکاری که به نظر می اومد توی این برنامه همکار خفاش شب بود اومد . باز هم یه سینی در دستش بود ، ولی چیزی که روش بود رو حیرت زده ام کرد . چشمانم بهش دوخته شده بود و باورم نمی شد این کار رو بکنه .

روی سینی ، یه چیزی شبیه به تفنگ بود . نمی دونم واقعی بود و از چه نوعی بود ، ولی انگار وسیله کشتنم رو انتخاب کرده بود . تفنگ رو از روی سینی برداشت و در دو دستش گرفت . طولش زیاد نبود . ضامنش رو زد . دو لوله اش به سمت پایین خم شد و دو تا فشنگ از روی سینی برداشت .

وای خدای من ، ایندفعه دیگه قصد جونم رو کرده بود . این ها فشنگ های تفنگ شکاری هستن . فشنگ ها رو در لوله گذاشت و اون رو با یه حرکت سریع جا زد . خیره به اسلحه گفت :

- خيله خب ، خيله خب ، این یکی با بقیه فرق می کنه . چون فقط دو شلیک بیشتر نداریم .

زبون مهمون ها از هیجان بند اومده بود . همه شون لال شده بودن و به سوپرایز عجیب و وحشتناک در دستش زل می زدن .

قبضه اسلحه رو به سمت پیر مرد با کت و شلوار سفید رنگ که به موهاش ست کرده بود گرفت . پیرمرد با نگاه مُرَدَدِش به تفنگ خیره شده بود . انگار که تمایل به گرفتنش نداشت . ابرو های در همش چین و چروک صورتش رو بیشتر کرد . خفاش شب گفت :

- بگیر بابا بزرگ ، زودباش

پیر مرد از گفتن این حرفش عصبانی شد و با اخم گفت :

- من بابا بزرگ تو نیستم .

و بر خلاف چیزی که تصور می کردم تفنگ رو با خشونت ازش گرفت . با نگاه غضبناکش که انگار اون توهین رو من بهش کرده بودم بهم خیره شد . آب دهانش رو فرو داد و در همین حین ، لوله رو رفته رفته به سمت گرفت . اما قبل از اون خفاش شب با صدای بلند و محکم گفت :

- این دفعه با قبلی ها فرق داره ، چون داوطلب فرصت کمتری داره ، اما ارزش جایزه بردش بیشتر می شه . یعنی علاوه بر اون ساعت و مبلغی که برای داوطلب قبل گفتم

اشاره به مجسمه ها کرد و ادامه داد :

- یکی از اون وسیله های گرون قیمت و با ارزش رو با خودش به خونه می بره .

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و ادامه داد :

- اما باید هر دو گلوله رو به هدف شلیک کنه . البته این رو بگم که این بار ، هدف رو به روش آسیب کمتری می بینه ، چون نهایتاً کبودی ای روی بدنش ایجاد می شه .

چند بار کف دست هاش رو محکم به هم کوبید و گفت :

- خيله خب ، شروع کن

پير مرد اسلحه رو بالا آورد و لوله رو به سمت بالای سرم نشونه گرفت .

نه ، نه ، نه . این کار رو نکن ، این عین دیوونگیه ، اون عوضی دروغ می گه ، حتماً من رو می کشی . خواهش می کنم این کار رو باهام نکن

اما اون پير مرد خرفت قبضه رو به شانه راستش تکیه داد و سرش رو کمی به راست خم کرد . چشم چپش رو بست و با چشم راستش به هدف متمرکز شد .

خدایا خودت کمک کن ، پير مرد عوضی هر جا می خوای بزن ، فقط به من شلیک نکن . خدایا من نمی خوام بمیرم ، این چه وضعیه که توش قرار گرفتم .

ازت خواهش می کنم لوله تفنگ رو اون ور بگیر ، دو برابر چیزی که می گیری رو بهت می دم فقط به من شلیک نکن

صدایی از هیچکس بیرون نمی اومد و نفس همه در سینه حبس شده بود . حتی تپش قلب من هم داشت متوقف می شد . نگاهم از دو سوراخ لوله برداشته نمی شد که یک مرتبه

باومـــــــب .

تنها چیزی که در ثانیه های آخر متوجه شدم ضربه محکم به پیشانی ام بود و درد شدیدی در سرم پیچید . بلافاصله چشم هام سیاهی رفت و بیهوش شدم

- بیدار شو ... ، بیدار ... شو ... چشم هات رو باز کن .

آه خدای من ... ، کدوم آشغالی باهام این کار رو کرد ... با پاشیدن آب یخ به صورتم حس کردم جریان خون تو رگ هام متوقف شد و ذره ذره وجود بدنم منجمد شد . آه ... ، خدایا ... ، از این حس خیلی بدم می آد و از کودکی ازش بی زار بودم . این روش برای بهوش آوردن یه بدبخت ، کار خیلی اشتباهیه .

نفسم بالا نمی‌آد و بند بند بدنم می‌لرزه . تاری چشم هام برطرف نمی‌شه و انگاریه پرده سیاه دیدم رو گرفته . تا می‌تونم نفس عمیق می‌کشم و بی‌اختیار صدای ناله ام قطع و وصل می‌شه . سرم رو تا می‌تونم به اطراف می‌اندازم و پلک هام رو به هم می‌فشارم . ولی هیچ فایده ای نداره ... ، گیج و منگ موندم و هوشیاریم رو از دست دادم .

این دفعه می‌دونم کجا هستم و چه بلایی داره سرم می‌آد ، ولی لحظه های آخر بیهوشی ام از ذهنم پاک شده .

آب دهنم رو فرو دادم و با دقت اطرافم رو نگاه کردم . خوشبختانه هیچی در دهانم و نیست و ماسکی به صورتم نزنده شده . ولی هنوز به این تخته چوب لعنتی متصلم ، با این تفاوت که سرم هم آزاده . به خودم که اومدم انگشت های یه دست قدرتمند رو حس کردم که چانه ام رو محکم گرفت و سرم رو ثابت نگهداشت .

حالا بهتر می‌تونستم تصاویر رو به روم رو ببینم .

باز هم همون کسی رو که انتظارش داشتم . خفاش شب

رو به روم ایستاده بود و با اخم غلیظ و عینک دودی به چشم هاش بهم زل زد می‌زد . چانه ام رو رها کرد و برگشت . با عصبانیت چند قدم برداشت و سر جاش ایستاد . دست چپش رو به کمرش زد . با دست راستش چانه اش رو گرفت و ساکت موند . از این فرصت استفاده کردم تا بهتر ببینم تو چه جهنم درّه ای هستم .

اینجا ... ، یه اتاق دوازده متریه یه چیز های عجیبی توی این اتاق هست که درست متوجه نمی‌شم چی هستن . یه میز بزرگ با پر از ابزار گوناگون و مختلف کنار خفاش شب هست . چیز هایی شبیه به بطری و بشقاب و مواد و دارو های مختلف که ازشون سر در نمی‌آرم .

ابزار هایی که نگاه اول هر کسی بهش بیوفته ، مطمئنه می‌خوان یه نفر رو به بدترین روش شکنجه بدن . چاقو های با سایز های مختلف ، انبر و پیچ گوشتی و ساطور و دریل و هر چیزی که فکرش رو بکنید . بهتره نگم ، چون حتی دل خودم هم با دیدنشون ریش می‌شه .

سمت راستش هم یه کمد نه چندان بزرگ هست که وسایل درونش رو به خوبی متوجه نمی‌شم . تو این اتاق فقط یه لامپ کم مصرف وجود داره که با تابیدن نور سفیدش فضا رو رعب آور می‌کنه

بالاخره تکانی به خودش داد و برگشت . زبون در دهانم نمی‌چرخید بینی اش رو بالا کشید و به سمتم قدم برداشت . طوری پاشنه پاهاش رو به زمین می‌کوبید که نزدیک بود اتاق ترک برداره . رو به روم ایستاد و یقه ام رو گرفت . خیره به چشم هام شد و با لحنی غضبناک گفت :

- چرا ... ، چرا شماها انقدر فضول هستید ... ؟ برای چی به چیز هایی که بهتون مربوط نمی‌شه دخالت می‌کنید ... ؟

زبونم از حرف های تعجب آورش بند اومده بود . ابرو هام رو با سردرگمی در هم کردم و با پته پته گفتم :

- چی ، می گی ... ؟ منظورت ... ، چیه ؟

دست هاش رو کمی از هم باز کرد و انگشت هاش رو تکان داد . طوری فکر می کرد که نظر اول آدم در موردش فقط یک دیوانه بود . با لحن خاص و مرموزانه ای گفت :

- من ... ، من هم نمی خواستم توی این وضعیت قرار بگیری یعنی ... ، برات یه نقشه هایی داشتم ازت خوشم اومده بود ... ، دوست نداشتم الان اینجا باشی

زبونم رو به سختی به لب هام کشیدم . درد خفیفی در کاسه سرم پیچید که فکر می کنم ناشی از اون شلیک بود . کمی ناله کردم و آخ گفتم . چشم هام تاری رفت و دوتا دوتا شد . به سختی آب دهانم رو فرو دادم و با پته پته و صدای لرزون گفتم :

- پس ... ، بذار برم تو بهم یه قولی داده بودی بخدا اگه آزادم کنی ، به هیچکس چیزی نمی گم .

چند قدم ازم فاصله گرفت و به حالت نیم رخ ایستاد . دوباره به فکر فرو رفت و با صدای آرام گفت :

- نمی تونم نمی تونم عوضی فکر می کنی واقعاً می شه ... ؟

با التماس بیشتر گفتم :

- تو کی هستی ... ؟ چرا این بلا رو سرمون می آری ... ؟ ببین گوش کن ، من یه چیز های وحشتناکی دیدم ... ، ولی قول می دم که فراموششون کنم . باور کن رازدار می مونم .

با حرکت سریعی سرش رو به چپ چرخوند و با خشم گفت :

- واقعاً فکر می کنی می ذارم به همین راحتی بری ؟

سرم رو به پایین انداختم و به نفس نفس افتادم . بغض گلوم رو گرفته بود . معلوم نبود دوباره چه مصیبتی سرم می آره . بازدم محکمی بیرون دادم و گفتم :

- آره ... ، آره مطمئن باش .

به سمتم چرخید و ابرو هاش رو بالا انداخت . دست راستش رو به نشونه تردید بالا آورد و دهانش رو کمی باز کرد . بعد از کمی فکر کردن گفت :

- من ... ، واقعاً نمی تونم همچین کاری بکنم .

با ناله و گریه زاری فریاد زدم :

- خـــــــــــــــــــــــدايا تو قول داده بـــــــــــــــــــــــودی قول دادی هم من و هم آيدا رو ول کنی

وقتی اسم کسی رو که بردم ، از بی خبری اش تموم تنم به لرزش افتاد . نکنه تا الان بلایی سرش آورده باشن ؟ بی اختیار اشک از چشم هام سرازير شد و با هق هق گفتم :

- تو رو خدا بگو آيدا کجاست ... ؟ التماس می کنم ، ولش کن بره

در همین لحظه در باز شد و یه میز چرخ دار استیل که روش یه پارچه سفید تا چرخ هاش پوشیده شده بود وارد شد . به دنبال اون یه مرد با قد صد و شصت سانتی متر و هیکلی لاغر اندام و استخوانی و قوضی اومد . پای راستش می لنگید و چهره ی بی ریختی داشت . چشم هاش به قدری درشت بود که آدم فکر می کرد اگه یه پس گردنی بهش بزنی تخم چشمش بیرون می افته . دهانش باز بود و دندون های خراب و شکسته اش حال آدم رو به هم می زد . میز رو به سمت خفاش شب آورد و کنارش قرار داد . بعد از اون رو به روی کمد ایستاد و دست هاش رو به هم گرفت . حتی نگاهی به من نمی انداخت .

خفاش شب به سمتم اومد و دست هاش رو به عضله های بازوم کشید . با لبخندی ملیح و بدون هیچ توجه ای به درخواست عاجزانه ام گفت :

- متأسفم ولی بهم خبر رسوندن که چند تا کبد گرم برای صرف ناهار کم داریم اما من بهشون یه پیشنهاد دیگه کردم . تا شاید استفاده بهتری ازت بشه

خدایا ، این یارو چی می گفت . می خواست باهام چکار کنه ... ؟ می خواد ... ، می خواد ازم به عنوان غذای شبشون استفاده کنه ... ؟ نفسم تند شده بود . قبل از اینکه بخواد جراحییم کنه قلبم داشت از دهنم بیرون می زد و دو دستی خودش رو تقدیم می کرد .

نگاهش رو به سمت مرد رو به روی کمد مثل برج زهر مار انداخت . انگشت اشاره اش رو به سمت گوش راستش برد . تازه متوجه شدم یکی از اون بی سیم ها روی گوشش بود . دگمه گوشی رو فشرد و به نظر می اومد داشتن بهش پیام می رسوندن .

بعد از چند لحظه ازم فاصله گرفت و به طرف اون یارو رفت . مثل همیشه از اون مکث های عمیق و سنگین و مبهمش کرد . به فکر فرو رفت و دوباره سکوتش رو شکست . با دست راستش به من اشاره کرد و گفت :

- اول از دست هاش شروع کن بعد همونطور که گفتم کبدش رو بیرون بیار .

مرد لاغر و بی ریخت ابرو هاش رو در هم کرد و با لحنی شاکیهانه و صدای خش دار و لرزونش گفت :

- قربان ... ، قرار بود خودتون این کار رو بکنید .

انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و با لحنی محکم و خشن گفت :

- کاری که گفتم رو بکن اون پایین یه مشکلی به وجود اومده ، چند تا از مهمون ها شلوغ کاری کردن ، باید ببینم چی شده .
- ولی قربان

خفاش شب صداش رو بالا تر برد و با سرعت گفت :

- دیگه ادامه نده

دست چپش رو بالا آورد و نگاهی به مچش انداخت . در همین حین ادامه داد :

- ساعت دوازده و نیم شبه برای شام وقت دیگه ای نمونده ، نیم ساعت دیگه باید همه چیز آماده باشه . در ضمن ، بدون هیچ دارویی که بهش تزریق کنی اون کار رو انجام بده .

مرد پوفی بیرون انداخت و نگاهش رو به زمین دوخت . اما من از شنیدن تک تک کلمه هاش داشتم از وحشت می مردم . لعنت بر شیطان اون ، می خواد زنده زنده و بدون بی حسی تکه تکه ام کنه

خفاش شب نگاهش رو بهم انداخت و گفت :

- نگران نباش ، اون توی کارش ماهره

از ترس چشمانم رو گرد کردم و با لکنت گفتم :

- ببین ... ، گوش کن ، این کار رو باهام نکن ، خواهش می کنم .

بدون هیچ توجه ای دست هاش رو از هم باز کرد و با عصبانیت ، بی ربط به جواب التماس گفت :

- شما عوضی ها چتونه ؟ ما یه مهمونی براتون آماده کردیم ، برای چی مثل موش و گربه به جون هم می افتید ؟

بعد از اون انگار که کر شده بود از اتاق خارج شد در رو طوری محکم بست که انگار حکم مرگم رو داده بودن . مرد بی ریخت و اکبیری با ناچاری قدم برداشت . ابتدا میز چرخ دار رو کنار دیوار رو به روم قرار داد . پس از اون به سمت میز رو به روش رفت . خدای من اون می خواد این کار رو انجام بده . حتی تصور اینکه ببینم دست هام رو داره قطع می کنه تموم وجودم به رعشه می افته ، چه برسه به اینکه دردش رو تحمل کنم .

قلبم به شدت به تپش افتاد و بند بند بدنم می لرزید . خودم رو تگون دادم و سعی کردم از این تخته چوب لعنتی جدا بشم . علاوه بر اون با التماس به مردک عوضی گفتم

- گوش کن ... ، ببین ، به حرفش توجه نکن من رو نجات بده ، ازت خواهش می کنم .

ولی انگار این لعنتی هم صدام رو نمی شنید . خفاش شب گفت داره می ره طبقه پایین ، پس فکر کنم به مهمون ها نزدیک هستم . برای همین فریاد زدم :

- کــــــــــــــــک یکی من رو نجات بده .

مردک عوضی رو به روی میز ایستاد و مشغول برداشتن ابزار ها شد . یکی یکی شون رو بررسی می کرد و بهشون خیره می شد . بعد از فریادم کف دست چپش رو بهم نشون داد و خیلی آروم گفت :

- فریاد نزن ، کسی صدات رو نمی شنوه .

دوباره خودم رو تکون دادم و داد زدم :

- کــــــــــــــــک ، خواهش می کنم یکی کمک کنه .

برگشت و با عصبانیت و چشمانی غضبناک بهم زد . طوری بهم خیره شد که نفس در سینه ام حبس شده بود . آب دهانم رو فرو دادم و زبونم رو به لب هام کشیدم . دوباره ازش خواهش کردم و به گریه افتادم :

- التماس می کنم می دونی این کار چقدر زجر آوره ؟ خواهش می کنم درکم کن .

نیشش رو باز کرد و با خنده ای شیطانی قهقهه زد . خنده تیزش به اعماق روحم نفوذ می کرد و تموم وجودم ریش ریش می شد . میون قهقهه زدن هاش گفت :

- آرره می دونم این کار رو خیلی انجام دادم برای همه کس از شنیدن فریادشون لذت می بردم

یک مرتبه خنده اش رو قطع کرد و اخم هاش تو رفت . در یه لحظه چهره جدی ای گرفت و با لحنی رعب آور گفت :

- ولی حالا دیگه اعصاب ندارم تحمل ندارم کنار گوشم وز وز کنی .

نگاهش رو به میز انداخت و یه ازّه برقی برداشت . این لعنتی برای کندن تنه درخت چند ساله کافی بود . دوشاخه رو به پریش برق کنار در زد و با ازّه برقی به سراغم اومد . هر قدمی که برم داشت نفسم سخت تر بالا می اومد و سلول های مغزم داغ می کرد . از وحشت بی اختیار تکون خوردم و با ترس و لرز فریاد زدم :

- کــــــــــــــــک ... ، تو رو خدا یکی کمک کنه .

ولی متوجه یه چیزی شدم . یه چیزی شبیه به معجزه بند پای راستم که به تخت متصل شده بود کمی شل شده بود . حس می کردم پاهام بیشتر به جلو می آد .

مردک عوضی دو قدم بیشتر برنداشته بود که سر جاش ایستاد . با چشمان گرد و حیرت خیره بهم شد . بعد از چند لحظه برگشت و نگاهش

رو به پشت سرش انداخت . سیم ازّه برقی کوتاه بود و به من نمی رسید خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که یه شانس دیگه بهم داد . برگشت و غرغرکنان به طرف پریش و رفت این لحظات برام مثل برق می گذشت

یه سراهی از روی میز برداشت . به اون خیره شده بود و بهش نزدیک می شد .

از این فرصت استفاده کردم و پای راستم رو بیشتر تکون دادم .

دوشاخه ازّه برقی رو در آورد و سه راهی رو جای اون زد .

این بند لعنتی داشت آزاد تر می شد . تا می تونستم پام رو به جلو پرتاب می کردم تا از شرش خلاص بشم

سه راهی رو به پریش برق زد و دوباره به سمتم برگشت

یک لحظه قبل از اینکه برگرده با تمام قدرت پام رو به جلو انداختم و از اینکه پام آزاد شد در پوست خودم نمی گنجیدم

اما همچنان بند چرمی روی پاهام بود و اگه این عوضی هوشیار نبود متوجه اش نمی شد . خیره به چشم هام به سمت اومد . دگمه ازّه رو فشرد و با صدای قـژژژژش دلهره وحشتناکی به وجودم افتاد . یک لحظه حس کردم سر از بدنم جدا شده و خون تموم اتاق رو پوشونده .

سه راهی به زمین افتاد و با تاب دادن ازّه برقی در دستش ، سنگدلی اش رو به رخ کشید .

گذاشتم تا حسابی بهم نزدیک بشه

باید فاصله اش باهام عایت بشه و تنها شانسم رو امتحان کنم

تنها شانسی که به جون و زندگی ام بستگی داره

باید حواسم رو حسابی جمع کنم

در فاصله دو قدمی ام توقف کرد . درست جایی که می خواستم بایسته

ولی قلبم چنان می تپید که حتی توان تکان دادن پاهام رو نداشتم

این آشغال عوضی در مقابلم هیچ بود ، ولی استرس شجاعتم رو گرفته بود .

دوباره اون نیشخند کریه اش رو زد تیغه ازّه رو به سمت بازوی چپم آورد و خیره به چشم هام با لحنی شیطانی گفت :

- متأسفم . . . ، حسابی درد می کشی ها ها ها ها .

اما قبل از اینکه تیغه دستم رو لمس کنه ، با نگاهی محکم به چشم هاش گفتم :

- انگار که بخت برگشته .

و با پای راستم با تمام قدرت ضربه محکمی بین پاهاش کوبیدم . باورم نمی شد موفق بشم . شدت ضربه طوری بود که نفس در سینه اش حبس شد و بلافاصله دولا شد . صداش در نمی اومد . خشکش زده بود . فکر می کنم با همین ضربه کلکش کنده شد .

ازّه از دستش افتاد و دست هاش رو به شکمش گرفت . سعی می کرد نفسش رو بیرون بده ، ولی فایده ای نداشت . از همین فرصت استفاده کردم و دست و پا زدم . شاید بقیه بند های چرمی هم پاره می شدن و از این وضعیت خلاص می شدم .

اما اون کثافت سخت جون تر از اونی بود که فکرش رو می کردم . قبل از اینکه رو پاهاش بایسته ضربه دیگه ای به صورتش کوبیدم و از درد ناله خفیفی کرد . چند قدم به عقب برداشت و طاق باز پخش بر زمین شد . انگار که بیهوش شده بود . فعلاً تکان نمی خورد و به سختی نفس می کشید .

حالا فرصتم برای نجات بیشتر شده بود . اونطوری که تا الان توی گوشش دیده بودم هیچ بی سیمی نبود . پس احتمال داشت خبری ازش نداشته باشن . اما من نیم ساعت بیشتر فرصت نداشتم ، چون خفاش شب گفته بود اعضای بدنم رو برای شام می خواست و حتماً بر می گشت .

نگاهم رو به اطراف انداختم تا یه راه نجات پیدا کنم . باید خودم رو زمین می انداختم . ازّه برقی روی زمین همینطور روشن مونده بود . وقتی با دقت خیره به چوب شدم تازه فهمیدم به دو میله آهن متصله .

به نظرم ... ، فکر می کنم طوری طراحی شده که تخته چوب دور خودش می چرخه . احتمالاً به صورت تخت هم ازش استفاده می کردن .

پس با پای راستم شروع کردم به ضربه زدن . شاید می افتاد و می شکست ، یا هر اتفاقی می افتاد . بالاخره بهتر از هیچی بود .

مردک عوضی داشت کم کم به هوش می اومد .

پشت سر هم ضربه زدم ، چنان پای راستم رو به چوب کوبیدم که داشت تاب می خورد . دوباره امتحان کردم . دوباره و دوباره و دوباره ... ، و با ضربه آخر دور خودم چرخیدم . این لحظه به قدری سریع اتفاق افتاد که خودم هم متوجه نشدم . فقط حس کردم برعکس شدم و مغزم به دهنم اومد . در یک لحظه دقیقاً پشت بر اون چیزی که بودم شدم و دوباره برعکس چرخیدم . باز هم باید سعی می کردم ، چون کم کم داشتم موفق می شدم .

نگاهم به مردک شکنجه گر افتاد . یک لحظه سرش رو بالا آورد و دوباره بهن بر زمین شد

فرصت زیادی برام نمونده بود . با ضربه آخر بی اختیار نعره بلندی کشیدم که از جلو پخش بر زمین شدم . فقط نگاهم به ازّه دوخته شده

بود . چشم هام در این ثانیه های آخر گرد شد و نفسم بالا نیومد ... ، چون داشتم مستقیم روی اژه فرود می اومدم .

به زمین برخورد کردم و تموم کت و کولم درد گرفت . یک لحظه می کردم تموم استخوان هام شکست . با مغز به زمین افتادم و چشم هام از درد تاری و سیاهی رفت . ولی خیلی زود به خودم اومدم . صدای اژه برقی هنوز در گوشم می پیچید . نفسم بالا نمی اومد و نمی دونستم چه بلایی سرم اومد . ولی نگاهی که به اطراف انداختم ، دیدم اژه برقی دقیقاً کنار دست چپمه

سیمش فاصله زیادی با انگشت هام نداشت .

صدای ناله و خرناس مرد بلند شد

فهمیدم که داشت بهوش می اومد . باید عجله می کردم و زودتر خودم رو نجات می دادم . با کمی تلاش سیم اژه برقی به انگشت هام خورد . با سرعت و هول دسته اش رو گرفتم و تیغه متحرکش رو به سمت طناب دستم بردم . کار خطرناکی بود و باید حسابی دقت می کردم . وگرنه ممکنه بود دستم رو قطع کنم .

تیغه رو با هزار ترس و لرز و اضطراب به سمت بند چرمی بردم و با اینکه دستم به شدت می لرزید تونستم کمی موفق بشم . خدا خدا می کردم که فقط این یکی رو بتونم باز کنم ، وگرنه شانسم برای آزادی صد در صد بود . چشم هام به اژه و بند دوخته شده بود و گوشم به صدا های اون یاروی آشغال بود .

بالاخره تونستم بند رو پاره کنم . آرنجم رو به زمین تکیه دادم و با بالا دادن شانسه هام چوب رو کمی بالا دادم . اژه رو با هزار زحمت از زیر شکمم رد کردم و به طرف دست چپم انداختم . کتفم از کشیدگی داشت از بدنم جدا می شد و با هزار زحمت اون یکی دستم رو هم باز کردم . حالا کارم راحت تر شده بود ، ولی پاهام هنوز اسیر بود . شانسه هام رو به چوب متصل کردم و بالا تر بردمش . در همین حین نیم نگاهی به مردک رو به روم انداختم .

گیج و منگ نشسته بود و نفس های بریده می کشید .

با سردرگمی سرش رو به اطراف می چرخوند .

با هول و سرعت بیشتر یک به یک پاهام رو باز کردم . خدای من ، باورم نمی شه ، از این وضعیت نجات پیدا کردم فرصت رو از دست ندادم و از زیر چوب بیرون اومدم . از کنار مردک نیمه هوشیار رد شدم و به طرف در رفتم . در رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم . درست نمی دونستم کجا هستم ، ولی باز هم یه راه رو بود . هیچکس اینجا نبود ، ولی اول باید از شر این عوضی خلاص بشم .

به سمتش رفتم و یقه اش رو گرفتم . از روی زمین بلندش کردم و به میز ابزار ها انداختمش . چشم هاش باز نمی شد . دست هام رو به گلوش گرفتم و تا تونستم گردن استخوانی اش رو فشردم . تکونش دادم و با فریاد گفتم :

- نامزدم کجاست؟ من کجا هستم؟ سالن مهمونی کجاست؟

قدرت تکلمش رو از دست داده بود... زمزمه های نامفهومی زیر لب می کرد، ولی حالا من از مرده هم حرف می کشم.

گلوش رو گرفتم و محکم به میز کوبیدمش. دست راستم رو مشت کردم و ضربه محکمی به گونه چپش کوبیدم. از شدت مشتم صورتش سرخ شد و آخ بلندی کرد. حالا چشم هاش داشت باز می شد و بهوش می اومد. با فریاد بلندتر گفتم:

- عوضی حرومزاده جوابم رو بده، شما چند نفر هستید؟ سالن مهمونی کجاست؟

برای اینکه لجم رو در بیاره به خنده افتاد و با لحنی چندان گفت:

- تو رو آب پز می کنن و می دن دو نفر آشغال تر از خودت بخوره. بدون اینکه بفهمید از خوردن هم نوع خودتون لذت می برید.

گلوش رو با دو دستم فشردم و با تمام عصبانیت داد زدم:

- برو به جهنم عوضی.

پوست صورتش کبود شده بود. به سرفه افتاد. داشت خفه می شد. نگاهم رو به اژه برقی ای که با صداش حضورش رو اعلام می کرد انداختم. با سرعت به سمت چوب رفتم. اون رو برداشتم و به طرفی پرت کردم. اژه رو از روی زمین برداشتم و دوباره به طرف مرد رفتم.

با یه دستم مثل پر قو به زمین پرتابش کردم و کنارش نشستم. تمام قدرت بدنش رو ازش گرفته بودم. حالا دیگه جای هردومون با هم عوض شده بود. با لحنی بی رحمانه گفتم:

- حالا من شدم عزرائیل جونت.

دست چپش رو روی زمین چسبوندنم و زانوی پای راستم رو کمی پایین تر از مچ دستش گذاشتم. تیغه اژه رو بدون هیچ انصافی روی انگشت های دستش کشیدم. از وحشت به خودش پیچید و فریاد بلندی زد. انگشت هاش یکی یکی نصفه و کامل، از دستش جدا شد و خون سرخ رنگ و غلیظ فواره بیرون زد. طوری که انگار از شلنگ آب بیرون می پاشید.

آن چنان نعره می کشید که حنجره اش داشت پاره می شد. التماس می کرد تا دست از سرش بردارم. به گریه افتاد و با زاری و خفت گفت:

- خواهش می کنم... ولسم کن... من بی تقصیرم...

زانوی پام رو کمی پایین تر از مچ دستش گذاشتم و بدون هیچ حرفی تیغه رو به دستش فشردم. کمی سخت بود، اما تیغه اژه هم جنس خوبی

- بود . چیزی نگذشت که با صدای لژ و چندش آور ، یه تکه دیگه از دستش کنده شد . باز هم فریاد زد و با التماس نعره کشید :
- _____ ، دیگه تمومش کن
- بدون هیچ رحمی خیره به چشم هاش شدم و گفتم :
- جوابم رو بده ، سالن مهمونی کجاست ؟ نامزدم کجاست ؟
- نفس های بریده اش داشت قطع می شد . لب هاش خشک شده بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود . خون زیادی ازش رفته بود و من هم فعلاً قصد رهایی اش رو نداشتم . یقه اش رو گرفتم و محکم تکانش دادم . با صدای خش دار و گرفته و پر از خشمم گفتم :
- زود باش حرف بزن عوضی وگرنه بد تر از این زجر می کشی . زووووود باش
- راه خروج از اتاق که بیرون رفتی سمت راست ، ته راه رو ، سمت راست ، یه دستشویی هست ، پشت در یه دگمه هست که به صورت آسانسور به پایین می ری .
- قدرت تکلمش رو با هر کلمه از دست می داد . دیگه نای حرف زدن براش نمونه بود . کمی مکث کردم و با پته پته گفتم :
- نامزدم ... ، آیدا کجاست ... ؟
- نمی دونم .
- بهت می گم کجاست ، می دونم که همه تون خبر دارید .
- به سرفه افتاد . صدای بی حال و ناتوانش رو بالا برد و گفت :
- از زن ه*ر*ز*ه ات خبر ندارم
- خشم در تموم وجودم فوران کرد و مشت محکمی به گونه اش کوبیدم . طوری که پلک هاش روی هم رفت و چیزی نمونه بود به درک واصل بشه . دگمه آره رو زدم و خاموشش کردم . اون رو کنار انداختم و از جام بلند شدم .
- باید زودتر از اینجا فرار می کردم . به سمت میز رفتم و یه چیزی که راحت باشه برداشتم . اینجا همه چیز بود ، اما تیغه های تیز و تمیز چاقوی نه چندان بزرگی بهم چشمک می زد . با احتیاط دسته اش رو برداشتم و طوری که به خودم صدمه نزنم در دست راستم گرفتم . در اتاق رو خیلی آروم باز کردم . دزدکی به بیرون سرک کشیدم . عجیب بود که هنوز کسی به سراغم نیومده بود . باید تا الان بی خبری از من به گوش خفاش شب رسیده باشه
- در همین حین که به فکر فرو رفته بودم که نکنه این آشغال داشت گولم می زد ؟ صدای چندش آور مردک ذلیل توجه ام رو جلب کرد . در لحظات آخر عمرش دست از این خنده حال به هم زنش بر نمی داشت . با لحنی که می خواست ضربه آخر روحی رو بهم بزنه قهقهه زد و گفت :

- توی ... ، احمق ... ، فکر کردی ... ، می تونی از دستشون ... ، نجات پیدا کنی ؟

نگاهم رفته رفته به سمتش رفت و با حیرت بهش زل زدم . به سقف خیره شده بود و تیک عصبی بر می داشت . به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم . خط نگاهش به همون نقطه دوخته شده بود . با همون لحنش ادامه داد :

- اون ها ... ، تو رو ... ، زنده زنده کباب می کنن و ... ، به خورد اون مهمون های ... ، حرومزاده می دن شاید ... ، این کار رو با من هم ... ، می کردن .

و طوری قهقهه اش بلند شد که انگار دنیا به تمسخرم افتاده بود . داشت می مرد ... ، اما هنوز فرصت زنده بودن رو داشت . شاید کمتر از یک دقیقه

داشت جون می کند ، اما دوست نداشتم این آشغال اینطوری بمیره . باید بیشتر از این تاوان اون کثافت بازی هاش رو می داد .

ازّه برقی رو از روی زمین برداشتم و دگمه اش رو زدم . نگاه مبهوت و چشمان گردش به سمت صورتم اومد . از طرز خیره شدنش فهمیده بود چه کله خراب تر از خودش هستم .

این دفعه نوبت من بود که یه دونه از اون نیشخند های پیروزمندانه از نوع خودش رو نثارش کنم .

کنارش نشستم و چاقو رو محکم به کتفش کوبیدم . طوری که نفسش بند اومد و یه هوم عمیق کرد . دهانش گرد شد و با وحشت بهم خیره شد . با لحنی که تموم عقده هام رو می خواستم روی این عوضی و بعد از اون روی بقیه شون خالی کنم گفتم :

- بهتره قبل از مردنت یک ذره طعم جهنم رو توی این دنیا بکشی .

و تیغه ازّه رو روی سمت چپ گردنش گذاشتم و با تموم قدرت فشردم . اونقدری که انگار داشتم یه تنه درخت رو قطع می کردم . خون بیرون می زد و به سر و صورتم می پاشید . پلک های مردک روی هم نمی رفت و نای داد زدن نداشت . و منم لحظه به لحظه از بریده شدن گردنش لذت می بردم .

انگار که مسبب اصلی این کثافت بازی رو داشتم به جهنم می فرستادم .

تیغه ازّه در نصفه گردنش گیر کرد . اما هنوز دست بردار نبودم . انگار حس می کردم دوباره سر از بدنش بیرون می آد و زنده می شه . برای همین با دو دستم مو هاش رو گرفتم و با چند حرکت سر نیمه قطع شده اش رو کندم . بعد از اون با تمام خشم به دیوار رو به روم کوبیدم که کمی له و لورده شد . استخوان های سر و گردنش بیرون زده بود ، ولی تمام اعضای بدنش با وجود خون سرخ رنگ شده بود . گوشت تکتکه تکتکه اش روی زمین ریخت و این جسد آش و لاش بدون سر موند .

چاقو رو برداشتم و از جام بلند شدم . با پشت دستم به صورتم کشیدم و خون روی لب هام رو پاک کردم . نفس عمیقی کشیدم و دروغ نگم ، کمی در شوک بودم . نمی دونم به خاطر بلاهایی که سرم آورده بودن روحیه ام اینطور شده بود یا نفرتی که ازشون داشتم . اما اینکار و انجام دادم و حتی فکر نمی کردم روزی برسه انقدر وحشیانه یک نفر رو به قتل برسونم .

به سمت در رفتم و با احتیاط از اتاق خارج شدم . هنوز هم کسی سراغم نیومده بود . اینجا مثل اون زیر زمین شش اتاق وجود داشت که در همه شون بسته بود . البته فکر کنم اتاق آخری همون دستشویی بود . وقتی بهش رسیدم . در نیمه باز رو هل دادم .

درسته ، یه دستشویی کوچک و کثیف بود . البته نه شیر داشت نه آفتابه ای بود . که به نظر می اومد هرکسی وارد این می شد از انجام کار ضروری اش صرف نظر می کرد .

وارد دستشویی شدم و در رو بستم . پشت این در یه کلید با درپوش مخفی بود . درپوش رو بالا زدم و دگمه اش رو فشردم . یک مرتبه تکان محکمی خورد و حس کردم به پایین رفت در همین چند لحظه فکر کردم دوباره با چی رو به رو می شم . ولی هر چی جلو دارم بشه تا آخرین نفس می جنگم . اونقدر می کشم تا یا نجات پیدا کنم ، یا بمیرم . این تنها شانسم برای نجات یافتنه .

دستشویی توقف کرد و ثابت موند . فکر می کنم به پایین رسیدم . چاقو رو به حالت هجومی در دست راستم گرفتم و دست چپم رو به سمت در بردم . خیلی آرام و با احتیاط بازش کردم . بند بند بدنم به شدت می لرزید . تموم وجودم یخ کرده بود و قلبم داشت از تپش می ایستاد . آب دهانم رو از استرس فرو دادم و در رو بطور کامل باز کردم . خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که کسی جلوم سبز نشد . خیلی آرام سرکی بیرون کشیدم . درست اطرافم رو نمی دیدم ، چون جلوم فقط یه دیوار بود . کمی بیشتر که دقت کردم صدای شر شر آب به گوشم خورد . فکر می کنم کسی داشت دست هاش رو می شست ، چون زیر لب زمزمه می کرد و آوازی با صدای خش دار و انکراالاصواتش می خوند .

سعی می کردم خودم رو آرام کنم ، ولی نفس هام تند می شد و دل توی دلم نبود . فکر نمی کنم یکی از اون عوضی ها باشه ، چون با دقت که همه جا رو دید زدم متوجه شدم همون دستشویی بود که اون یارو رو توش خفه کردن . فکر می کنم وقتی روی زمین کشوندنش اون رو به اینجایی که هستم آوردن و به بالا بردنش .

نفس عمیق و سختی کشیدم و با احتیاط قدم برداشتم . وقتی از دستشویی بیرون اومدم صدای آب قطع شد . نگاهم به یه مرد مسن چاق با مو های تاس و کت وشلوار مشکی افتاد . شیر رو بست و همینطور به آواز نامفهومش ادامه داد . از کنار دستشویی یه چیزی شبیه به ماسک برداشت و برگشت .

وقتی روش رو برگردوند با حیرت و چشمان گرد بهم خیره شد . نفس هردومون در سینه حبس شد ، اما من بلافاصله چاقو رو پشتم پنهان کردم . نگاهی به سر تا پام انداخت . با تعجب و لهجه ی شیرازی گفت :

- چه بلویی سرت اومده کاکو ... ؟

نگاهم به آینه ی دستشویی افتاد . بعد از این همه حادثه ، تازه فهمیدم چقد سر و صورتم کبود و زخمی شده . وسط پیشانی ام به خاطر اون سقوط به همراه چوب ، کبود و سیاه شده بود . نفسم رو به ترس و لرز بیرون انداختم و گفتم :

- تو از مهمون ها هستی ؟

نگاهش رو با بهت به اطراف انداخت و گفت :

- ها بله ... ، این ریختی که برای خودت راه انداختی به خاطر ای جشنوه ؟

با هول و استرس نگاهم رو به اطراف انداختم و به طرف در ورودی دستشویی رفتم . نگاهی به بیرون انداختم . خدا رو شکر از اون آشغال ها این اطراف نبودن . در رو قفل کردم و به سمت مرد برگشتم . چاقو رو کنار یکی از شیر های دستشویی گذاشتم و شیر رو باز کردم . مشتی آب به صورتم زدم و بدون اینکه ببندمش خیره به مرد شدم . وقتی بهش زل زدم دیدم با وحشت به چاقو نگاه می کرد . با استرس و سرعتی که انگار یه ببر خشمگین دنبالم کرده بود گفتم :

- گوش کن

با ترس اشاره به چاقو کرد و گفت :

- ای چیچیه ... ؟ بروی چی چی دستت بود ؟

نگاهش از چاقو برداشته نمی شد . شانه هاش رو گرفتم و با شدت تکانش دادم . به خودش اومد و با حیرت بهم خیره شد . گفتم :

- گوش کن چی می گم . لازم نیست بترسی من بهت صدمه ای نمی زدم ببین ، چاقو رو کنار گذاشتم . فقط ازت می خوام کمکم کنی .

به پته پته افتاد و با لکنت گفت :

- چی ... ؟ چه کمکی ؟ من نمی فهمم چی چی می گی .

- گوش کن ، این مهمونی اون چیزی که فکر می کنی نیست . چند نفر پشت این ماجرا هستن که به صورت مخفیانه مهمون ها رو سر به نیست می کنن . اون ها رو می کشن و ازشون هر استفاده ای بخوان می کنن .

از تک تک کلمه هام داشت دیوونه می شد . با سردگمی گفت :

- من بازم نمی فهمم چی چی می گی ، منظورت چیه ؟

- دست هام رو از هم باز کردم و چند بار به بالا و پایین پرتاب کردم . با لحنی محکم ادامه دادم :
- اون یارو رو که بهش چاقو و دارت پرتاب می کردن رو دیدی ؟
- ها بله .
- اون من بودم ، به زور اون بلا رو سرم آورده بودن ، نامزدم رو گروگان گرفته بودن و تهدیدم کرده بودن به اون کار راضی باشم .
- ولی اون یارو موافق بود .
- با عصبانیت صدام رو کمی بالا بردم ، اما با احتیاط ادامه دادم :
- می گم راضی نبـــودم . من رو مجبور کرده بودن .
- اگه راضی نبودى بروى چى چى نگفتى ؟ فقط دست و سرت رو تگون مى دادى ؟
- نفهمیدی به سرم ماسک زده بودن ؟ توی دهنم یه چیزی گذاشته بودن .
- یه قدم عقب رفت و با تردید و ترس و لرز گفت :
- اصلاً ، از کجوه معلوم تو همون یارو هستی ؟ نکنه داری مسخره بازی در میاری ای جشنواره به هم بزنی؟
- با بی تفاوتی به راه افتاد و می خواست از کنارم رد بشه . در همین حین ادامه داد :
- ولوم بکن عامو ها همه دارن تو ای جشن خوش می گذرونن . تازه او یارو گفت حال او مرده خوبه .
- با زرنگی دستم رو جلوش گرفتم و مانع ادامه راهش شدم . به چشم هام خیره شد و ابرو هاش رو در هم کرد . با تعجب گفت :
- حاجی بروی چى چى همچین مى کنی ؟ بذار برم
- باید بهش ثابت کنم که خودم هستم ، حق داشت این حرف ها رو بزنه ، چون بدون هیچ مقدمه ای خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب . ثابت کردنش هم هیچ کاری نداشت . دگمه های پیرهن سفید و خونین و کثیفم رو باز کردم . روی زخمم هنوز بانداژ بود و کمی ازش خون اومده بود . بانداژ رو که باز کردم تازه متوجه شدم دو تا بخیه خورده بود . با دیدنش درد به وجودم تزریق شد و نفسم تند شد .
- نگاهم رو به مردک خپل انداختم . زبونم رو به لب هام کشیدم و با بی حالی گفتم :
- حالا ... ، باور می کنی ... ؟
- چشم هاش گرد شده بود و به زخمم زل زده بود . دهانش از حیرت باز مونده بود و با وحشت گفت :

- داره ازت خون می ره کی این کارو ره باهات کرده ؟
- از عصبانیت سرم رو تکان دادم و با حرص جواب دادم :
- گفتم که چه بلایی سرم اومده .
- به سمتم اومد و انگشت هاش رو روی زخمم کشید . آب دهانش رو از ترس فرو داد و گفت :
- من بهش گفتم این کارو خطرناکه ، گوش نداد که نداد
- با دست چپم شانه راستش رو گرفتم و نگاهش رو به چشم هام انداختم . مکث کوتاه و عمیقی کردم و با صدای محکم ، اما آرام گفتم :
- کمک کن ... ، باید همه رو خبر کنیم .
- امواج نگاه حیرت زده اش نشون می داد که حالا حرف هام رو قبول کرده بود . لب هاش رو در هم کشید و ابرو هاش رو تا می تونست خم می کرد . حالا دیگه خودش رو یه مأمور نجات می دونست و گفت :
- الان می رم کمک بیارم .
- شانه اش رو فشردم و سر جاش نگهش داشتم . با هشدار گفتم :
- _____ معلوم نیست اون بیرون چند نفر دستشون تو دست همه . به هیچکس نمی شه اعتماد کرد . اول از همه باید از مهمان دار ها و خدمتکار ها و اون یارو خفاش شب دوری کنی .
- خفاش شب ؟
- آره ، همونی که این بلا رو سرم آورد .
- عاها اون مرتیکه قالتاق ، چه اسم مسخره ای ، آخرشم اون ساعت رو یه هیچکی نداد .
- فکر می کنم اون سردسته شونه .
- نگاهش رو به پشت سرم انداخت و گفت :
- خب ... ، حالو باید چکار کنیم ؟
- باید یه راه تماس با پلیس پیدا کنیم . موبایل داری ؟
- آره تو جیبومه .
- دست لرزون از اضطرابش رو به جیبش فرو برد و یه گوشی مدل قدیمی به طرفم گرفت . با استرس از اون بدتر گوشی رو گرفتم و دگمه هاش رو فشردم . اما وقتی شماره رو گرفتم هیچ تماسی برقرار نمی شد . دوباره شماره صد و ده رو گرفتم و تماس رو وصل کردم . هیچ فایده ای نداشت و حتی یک بوق هم نمی خورد .
- به سمتش گرفتم و با کلافگی گفتم :
- کار نمی کنه .

از دستم گرفت و گفت :

- عجیبه ، باید شماره پلیس رو بیگیره .
 - ولی حالا که اینطور نیست ، معلوم نیست از چی استفاده می کنن .
 - خب ... ، با این حساب ... ، این ها فکر همه جاش رو کردن .
 - آره معلوم نیست بیرون از این دستشویی چه خبره .
- در همین حین صدای تق تق در و فریاد یه مرد عصبانی بلند شد که گفت :

- آهــــــــای ... ، کسی در رو از پشت قفل کرده ؟ یکی بازش کنه دارم می ترکم .

تا این صدا رو شنیدم دلم یک مرتبه ریخت . برگشتم و با صدای آروم و خفه و با سرعت گفتم :

- اون بیرون چه خبره ؟ چه جشنیه ؟
- جشنه ... ، نفهمیدم اسمش چی چی بود ، از اینا که ماسک می ذارن .

نقاب در دستش رو بالا آورد و با انیشتند ادامه داد :

- همه ماسک های عجیب غریب زدن به صورتشون .
- صدای فریاد مرد و کوبیدن مشت هاش بیشتر شد :
- " آهای لعنتی در رو باز کن "
- فرستی نمونه بود ، باید زودتر دست به کار می شدم . ماشک رو از دستش گرفتم و گفتم :
- گوش کن ، این رو بده به من . بعدش هم کاری که گفتم رو بکن ، از همه شون فاصله بگیر و حتما از اینجا خارج بشو .
- ولی فکر نکنم بشه .
- برای چی ؟

- چون در ساختمون رو تا آخر مهمونی بستن اجازه خروج نمی دن . خدایا .. ، این دیگه چه وضعشه .. .مرد خشمگین پشت دستشویی هم دست بردار نبود

- " لعنتی بهت می گم در رو باز کن "

با پته پته و سرعت ادامه دادم :

- خیله خب . وقتی از اینجا بیرون رفتی ، هر کسی رو که می شناسی و بهش اعتماد داری از این موضوع خبر دارش کن و بگو بعد از بالماسکه ار مهمونی بیرون بره ، راستی ازت یه کاری می خوام انجام بدی . من

به نامزد دارم ، یه دختر جوون بیست و چهارساله هست که مانتوی زرشکی پوشیده و آرایش غلیظی داره . لباسش تا اونجایی که دیدم با بقیه مهمون ها متفاوته ، اسمش آیدا هست ، بهش بگو از اینجا بیرون بره و حرف های اون یارو خفاش شبه رو گوش نده .

مرد بیرون از دستشویی با عصبانیت داد زد:

- " الان می رم به یکی از خدمتکار ها خبر می دم ببینم داخل این لعنتی چه غلطی می کنی . "

بی اختیار برگشتم و فریاد زدم :

- نــــه ، صبر کن الان می آم .

دوباره به مرد رو به روم خیره شدم و با سرعت بیشتر گفتم :

- کتت رو در بیار و بهم بده .

هم زمان با بیرون آوردن کت از تنش گفتم :

- کت من ؟ اندازت نیست کاکو .

- نگران این نباش . حرف هایی که بهت زدم یادت نره . مراقب باش خودت رو لو ندی .

کت مشکی رنگش رو بهم داد و تنم کردم . حد اقل یک سایز ازم بزرگ تر بود . با این حساب چه بهتر ، در این جشن کمتر بهم شک می کردن . ماسک رو به صورتم زدم و گفتم :

- خیلخه خب برو در رو باز کن و از دستشویی خارج بشو .

- تو چکار می کنی ؟

- من کمی بعد به دنبالت می آم و می رم دنبال نامزدم .

از کنارم رد شد . چند قدم ازم دور نشده بود که ایستاد و برگشت . گفتم :

- چاقو ... ، یادت نره برش داری .

نگاهم که بهش افتاد فهمیدم چه چیز مهمی رو فراموش کردم . اون رو برداشتم محکم در دست راستم نگه داشتم . لبخندی زدم و گفتم :

- ممنون که بهم اطمینان کردی .

مرد بیرون از دستشویی دیگه امان نداشت . با مشت هاش محکم به در کوبید و گفتم :

- لعنتی باز کن وگرنه اینجا رو روی سرت خراب می کنم .

با سرعت وارد یکی از دستشویی ها شدم و در رو بستم . کمی بعد صدای داد و بیداد همون مردک بیرون از دستشویی بلند شد . طوری فریاد زد که چهار ستون دستشویی به لرزه افتاد .

- " داخل این لعنتی چه غلطی می کردی ... ؟ "

اما از طرف اون مرد شیرازی هیچ جوابی نشنید . ماسک رو به صورتم زدم ، با دست چپم دستگیره در رو محکم گرفتم تا وارد این یکی نشه . صدای قدم هاش به من نزدیک شد و وقتی مشتش رو به در کوبید با غر غر گفت :

- " اه ... ، این برای چی بسته هست ؟ "

و پس از اون وارد یکی دیگه شد . کمی بعد بدون هیچ صدایی از دستشویی بیرون اومدم و به طرف در خروجی رفتم . نفس در سینه ام حبس شده بود و عرق تموم صورتم رو خیس کرده بود . تیغه چاقو رو به داخل آستینم فرو بردم و با سرعت از این مکان لعنتی خارج شدم .

وقتی از دستشویی بیرون اومدم هیچکدوم از مهمون ها یا کسانی که باهام این کار وحشیانه رو کرده بودن رو نمی دیدم . حد اقل از پشت این نقاب چهره اشون برام مشخص نبود .

اما اینجا هیاهویی بود . چراغ ها خاموش بودن و با ر**ق*ص نور فضای دلهره آوری ایجاد شده بود . تموم مهمون ها لباس های عجیب و غریب ترسناک به تن کرده بودن . به احتمال زیاد خدمتکار ها این لباس های مضحک رو بهشون داده بود . همه ماسک به صورت زده بودن و این یه امتیاز برای من بود . موسیقی ترنس و تکنو گوش آدم رو پاره می کرد و صدا به صدا نمی رسید . همه مشغول ر**ق*ص و عیش و نوش بودن . رفتار اکثر مهمون ها نشون می داد گیج و مست بودن و از دنیای توهم آمیز خودشون لذت می بردن .

اما در میان این محشر من به دنبال یک نفر بودم " آیدا . " باید هر طور شده زود تر پیدااش کنم ولی در میان این ازدحام مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه بود . خدایا اون کجاست ... ، چطور پیدااش کنم . اون هم با این قیافه های عجیب غریب . نکنه دیونگی کرده باشه از اون زهرماری ها خورده باشه دل توی دلم نیست ، دست و پام به لرزه افتاده . ولی باید خودم رو جمع و جور کنم .

با وجود این ماسک مسخره نفسم تنگ شده و دارم حالت تهوع می گیرم . ولی باید این ها رو کنار بگذارم و روی پیدا کردن آیدا تمرکز کنم . با تمام دقت یکی یکی از مهمون هایی که شبیه آیدا بودن رو بررسی کردم . حتی به آرومی صداش می زدم ، ولی هیچکدوم جواب نمی دادن .

در طبقه بالا که پیدااش نکردم ، تصمیم گرفتم به پایین برم . شاید شانس پیدا کردنش بیشتر باشه . با سرعت از پله ها پایین رفتم و به طبقه پایین رسیدم . اما چند پله به پایین نرسیده بودم که از تعجب دو شاخ به اندازه گوزن از سرم سبز شد .

خدایا این دیگه چه وضعشه ... ، تموم مهمون ها رو در ساختمون جمع کردن و مثل بالا همین وضعیت رو دارن . نور سبزی که روی مهمون ها می افتاد دید رو سخت تر می کرد و برای پیدا کردن آیدا فکر کنم

چند ساعتی طول می کشید . اما از همینجا شانسم رو امتحان کردم و به دوباره به جست و جو افتادم . خیلی آروم به مهمون ها نزدیک می شدم و در گوششون آیدا رو صدا می زدم ، مشخصاتش رو می دادم و فقط به جواب ازشون می شنیدم . اون هم سر تکان داده و " نه " بود .

لعنت بر شیطان ، این چه وضعیه میون انبوهی از مهمون ها قرار گرفتم و با ناچاری دور خودم می چرخیم . تا می تونم نگاهم رو به همه جا می اندازم ، اما انگار آب شده رفته توی زمین . از اون عجیب تر خفاش شب و خدمتکار هایی که دنبالم بودن هست و حتی از یکی شون هم خبری نیست .

اما ... ، اما یه جای کار می لنگه مگه ... ، مگه قرار نبود در این ساعت به مهمون ها شام بدن ... ؟ پس این جشن برای چیه ... ؟ یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود . خدایا گیج شدم ... ، نگاهم رو که به در انداختم دیدم راه خروج از اینجا هم محال بود . هیچ راهی برای بیرون رفتن وجود نداشت .

در همین حین صدای یه مرد آشنا از پشت سرم افکارم رو به هم ریخت . با شنیدنش مو به تن سیخ شد و سر جام ایستادم . دسته چاقو رو محکم در دستم گرفتم و برای دفاع از خودم آماده شدم .

برگشتم و با وحشت به چشم هاش خیره شدم . دوباره همون خدمتکاری که اول مهمونی راهنمایی مون کرده بود . یه ماسک دلک از پیشانی تا بینی اش رو پوشونده بود و با سینی پر از گیلان در دستش پشت سرم ایستاده بود .

عجیب بود که هر وقتی هم بهم بر می خورد بهم نوشیدنی تعارف می کرد . سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم و نگاهم رو به طرفی انداختم . حس می کردم بهم برق وارد شده بود و سر جام خشکم زده بود . بدون هیچ رفتار مشکوکی از کنارم رد شد و به بقیه مهمون ها تعارف کرد .

عقب عقب قدم برداشتم و تا می تونستم ازش فاصله گرفتم . در همین حین نگاهم رو به طرفی انداختم تا اون مرد در دستشویی یا آشپزخانه دیگه ای رو پیدا کنم . خدایا حتی معلوم نبود صابر و دوست دخترش هم کجا هستن . شاید در کنار خودم و میون این همه مهمون بودن . اما پیدا کردن این ها هم محال بود . بعد از کمی جست و جو با خوش شانسی تونستم مرد در دستشویی رو پیدا کنم . خدا رو شکر ماسکی به صورتش نزده بود و این پیدا کردنش رو راحت تر می کرد . رنگ سفید پیرهنش هم توجه آدم رو راحت تر جلب می کرد . مهمون ها رو کنار زدم و به سمت بار رفتم . رو به روی پیشخوان ایستاده بود و داشت نوشیدنی می خورد . احمق دیوانه ، مگه بهت نگفته بودم مراقب باش ... ؟ وقتی بهش رسیدم سمت پیش ایستادم و خودم رو بهش نزدیک کردم ، اما بهش خیره نشدم . سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم :

- تونستی کاری بکنی ... ؟

یک مرتبه جا خورد و گیلان رو روی پیشخوان گذاشت . سرش رو با هول به اطراف چرخوند و گفت :

- چی ... ؟
- برنگرد . آروم باش خودت رو لو نده .
- تو دیگه کی هستی ... ؟ چی چی می گی ؟
- دندون هام رو از حرص به هم فشردم و نفسم رو در سینه ام نگهداشتم .
با عصبانیت گفتم :
- من همونیم که تو دستشویی بودم
- ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت :
- عاهااا یادوم اومد ، آخه ای ماسکوره که به صورتت زدی
نفهمیدم کی هستی .
- تونستی نامزدم رو پیدا کنی یا نه ؟ راه خروجی پیدا کردی ؟ به
کسی چیزی گفتی؟
- آب دهانش رو فرو داد و نگاهش رو به اطراف انداخت . با پته پته
گفت :
- راستش ، تقریباً نه ، ولی دارم روش کار می کنم .
- خدایا ، پس اینهمه مدت داشتی چکار می کردی ؟
- شانه هاش رو بالا انداخت و با صدای کمی بلند گفت :
- خب چجوری توی این تاریکی میون این همه جمعیت نامزدت رو پیدا
کنم تازشم ، من تنها اومدم کسی رو با خودم نیاوردم که
بشناسمش البته با یه خانواده آشنا شدم که فکر می کنم بشه
بهشون اعتماد کرد .
- کجا هستن ؟
- با سرش به سمت راست اشاره کرد و گفت :
- اوناهاشون .
- یه مرد با زن مسن با دو تا بچه کوچکش در یه گوشه مشغول تماشای
مهمون ها با لباس و ماسک عجیب غریبشون بودن . اون ها هم نقاب به
صورتشون داشتن اما رفتارشون عادی بود . زبونم رو به لب هام کشیدم
و گفتم :
- خيله خب ... ، بگو مراقب خودشون و بچه هاشون باشن ، معلوم نیست
ازشون استفاده کنن یا نه .
- با حیرت گفت :
- استفاده ؟ استفاده چی چی ؟
- معلوم نیست ، ممکنه هر بلایی سرشون بیارن
- یا خدا ، ای چه وضعشه دیگه ، اینجوجه خبره ؟

- به حرفم گوش کن ، هیچ نشونه ای از نامزدم پیدا نکردی ؟
- گفتم که نه .
- راه خروج چی ؟ تونستی پیدا کنی ؟
- تا این قسمت از مهمونی تموم نشه فایده ای نداره .
- مکث سنگینی کردم و گفتم :
- راستی ... ، قبل از این مهمونی بهتون شام دادن ؟
- چی ... ؟ نه عامو اگه شام داده بودن که تا حالا رفته بودم .
- یعنی هنوز وقت شام نرسیده ؟
- نه عامو بعد از ای جشنوهه .
- راهنمای مهمونی رو به طرفم گرفت و گفت :
- خودت نگاه بکن ، ساعت دو شب
- راهنما رو از دستش گرفتم و بهش خیره شدم . لیست برنامه ها رو که نگاه کردم دیدم راست می گفت . الان جشن بالماسکه هست ، بعدش هم وقت شام . دو تا برنامه قبلی رو هم که شرکت نداشتم . یعنی تقریبا من دو ساعت گرفتار این مصیبت بودم . البته قبل از این جشن با برنامه قبلی یه چیزی مثل سوپرایز جشن بود . ابرو هام رو در هم کردم گفتم :
- این سوپرایزی که نوشته چیه ؟
- این یه برنامه غافلگیریه ، همونی که تو رو آورده بودن و لت و پارت کردن ، از همین چیزها .
- دوباره به لیست برنامه ها خیره شدم . بعد از ساعت شام برنامه سینما بود و دو تا برنامه بعد از اون یه سوپرایز دیگه بود . خیره به راهنما گفتم :
- نگفتن سوپرایز بعدی چیه ؟
- نه ، تا وقتش نرسه چیزی نمی گن .
- به سمتم برگشت و گفت :
- راستی
- خشم از خنگی این مرد تموم وجودم رو گرفت و گفتم :
- برنگرد به سمتم .
- یک مرتبه خودش رو جمع و جور کرد و پشتش رو به بار زد . کشو قوصی رفت و دست هاش رو به عقب کرد . با رفتاری نمایشی خیلی آرام گفت :
- باشه باشه حواسم هست

بعد از اون با صدای بلند گفت :

- اخیــــــــش کمرم .

خیلی آرام ادامه داد :

- من تو این چند وقت موبایل چند نفر رو گرفتم برا هیشکی آنتن نمی داد و تماسی وصل نمی شد . درست مثل موبایل خودم .

در همین حین به خدمتکار ها و مهموندار ها خیره شدم . با دقت تک تکشون رو بررسی می کردم . بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

- یعنی ممکنه کور کننده آنتن گذاشته باشن یا مشکل از مخابرات باشه ؟

- نه ... ، اون ها با یه چیزی مثل بی سیم با هم حرف می زنن . اگه کور کننده آنتن باشه نمی تونن خودشون با هم حرف بزنن .

- یعنی چی ، ولی من چیزی توی گوش اینایی که ازمون پذیرای می کنن ندیدم .

- احتمالاً فقط اونایی که پشت پرده هستن استفاده می کنن .

- پس چه بلایی سر موبایل ها اومده ؟

- احتمالاً یه شوک دهنده به همه وسیله های ارتباطی وارد کردن . فکر می کنم از همون اول وقتی از اون در ساختمون وارد شدیم بدون اینکه بفهمیم این کار رو کردن .

- خدایا ، فکر همه جاش رو کردن ولی اگه اتفاقی افتاد چطور می خوان با بیرون از اینجو تماس بگیرن ؟ با شهر خیلی فاصله داریم .

- این رو خودم هم نمی دونم . چون چیز های عجیب تر هم هست ... ، مثلاً اینکه هیچ دوربین مدار بسته ای قرار ندادن . یا ... ، اون یارو گفت الان موقع شام هست و هیچ خبری از غذا خوردن نیست .

- من که به کل گیج شدم .

- ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

- بیست دقیقه مونده به دو .

- یعنی بیست دقیقه دیگه این جشن تموم می شه و ممکنه در ها رو باز کنن.

- آره احتمالش هست .

در تموم این مدت به همون خدمتکاری که چند دقیقه پیش پشت سرم ظاهر شده بود زل زده بودم . یه نقشه ای فوری در ذهنم ساختم . باید عملی اش می کردم . ولی چطور ؟ باید منتظر یه فرصت می موندم .

- چاقو رو از آستینم بیرون آوردم و تیغه اش رو بین بدن و دستم قرار دادم . نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم رو فرو دادم . بعد از مکثی سنگین گفتم :
- خيله خب ... ، گوش کن چی می گم . وقتی جشن تموم شد و در ها رو باز کردن ، با همون خانواده از ساختمون خارج بشید .
 - خب ... ؟
 - از این جای لعنتی برید بیرون
 - ولی فکر نکنم بشه نمی دارن تا پایان مهمونی بیرون بریم .
 - این هم نقشه شونه یه جوری از اینجا برید بیرون ، اگه تونستی نامزدم رو هم پیدا کن .
 - تو چی ؟
 - من هم می رم که پیدااش کنم ، ولی به یه روش دیگه .
 - چه روشی ؟
 - گوش کن وقت زیادی نمونده . اگه موفق شدم تا نیم ساعت دیگه سعی می کنم خودم رو برسونم به اولین میدون شهر .
 - اگه موفق شدی ؟
 - آره ، به احتمال زیاد تو زودتر از من از اینجا خارج می شی . از اینجا برو بیرون و به پلیس خبر بده .
 - چجوری ؟ آخه با چه مدرکی ؟
 - اینجا رو نگاه کن ، همین جشن خودش مدرکه .
 - ولی ... ، آخه پلیس ها فکر می کنن دیوونه شدم .
 - حرف زیادی نزن ، کاری که گفتم رو بکن . اگه موفق نشدم و زنده بیرون نیومدم
 - در یه حرکت سریع چند لحظه به چشم هاش خیره شدم و گفتم :
 - اگه نامزدم هم زنده موند ، بهش بگو دوستش داشتم و من رو ببخشه .
 - دهانش از حیرت باز مونده بود و چهره اش به هم ریخت . ابرو هاش بالا افتاده بود و زبانش بند اومده بود . با لکنت گفت :
 - یعنی تو ... ، تو
 - بدون هیچ حرف اضافه ای برگشتم وبا نگاهی محکم و اراده ای قوی به سمت اون مهموندار رفتم . حالا ترس و وحشت رو کنار گذاشته بودم . فقط به یه چیز فکر می کردم ، نجات جونم و به جهنم فرستادن تک تکشون .

دست چاقو رو در دستم می فشردم و ول می کردم . نفسم در سینه ام حبس شده بود . اعتماد به نفس کاذبم رو کم کم داشتم از دست می دادم ، ولی مرتب به این فکر می کردم که من می تونم . می تونم انجامش بدم .

عقب عقب به سمت مهموندار رفتم . داشت به چند تا از اون دختر های جلف نوشیدنی تعارف می کرد . وقتی ازشون فاصله گرفت و قبل از اینکه سراغ یکی دیگه بره ، با سرعت خودم رو بهش رسوندم و با دست چپم بازوی دست چپش رو محکم گرفتم . انگشت هام رو طوری دور بازوی لاغرش گره انداختم که سر جاش ایستاد و با حیرت خشکش زد . نو چاقو رو به پشت کمرش نزدیکی کلیه اش فشردم و سرم رو به سمت گوشش بردم . با لحنی محکم و تهدید گفتم :

- صدات در بیاد کوچکتترین تکونی بخوری کلیه هات رو بیرون می کشم .
نفس در سینه اش حبس شده بود و شوک زده شد . با پته پته گفت :

- چی می گی؟ تو کی هستی؟

- حالا من قاتل جونتونم . می دونی که این کار رو می کنم . توی این شلوغی هم که هیچکس نمی فهمه و همه فکر می کنن داری نقش بازی می کنی . تا بخوان بفهمن فرار می کنم و ظاهرم رو عوض می کنم . بعدش می رم سراغ نفر بعدی انقدر می کشم تا یا نجات پیدا کنم یا کشته بشم .

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

نوک چاقو رو کمی به کمرش فشردم که از درد ناله خفیفی کرد . با خشمی که صدام دو رگه شده بود ادامه دادم :

- همینجا سرت رو از تنت جدا می کنم و خودت می دونی چه گندی به پا می شه . ازم آتو دارید ، اما شما هم به جهنم می رید . مطمئنم در برابر این همه مهمون ها هیچ شانسی ندارید .

- برو به جهنم ، آیدا پیشمونه .

با عصبانیتی که وجوم آتش گرفت گفتم :

- خفه شو اسمش رو نیار حرومزاده . حالا بگو کجاست ؟

زیر لب خنده ای شیطانی زد و گفت :

- ها ها ها ، فکر کردی دستت بهش می رسه ؟

- آره آشغال ، یکی یکی تون رو می کشم و به جهنم می فرستم .

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی . من رو بکشی ، بقیه رو چی ؟ می دونی از چند نفر باید بگذری ؟

چاقو رو بیشتر به کمرش فشار دادم و کمی به چپ و راست کشوندم . طوری که از درد هـومی کرد و پوست صورتش سرخ شد . از درد لب و

- چانه اش لرزید و نفس هاش تند شد . با جدیت بیشتر و لحنی غضبناک گفتم :
- گفتم که ، هر چقدر باشید ، می دونی با دو نفرتون چکار کردم ؟
حتما به گوشت رسیده ... ، تو از اون ها بدتر می میری .
چاقو رو بیشتر فرو دادم و با خشم بیشتر گفتم :
- حالا می گی کجاست یا نه ؟
از درد به خود نالید و با صدای لرزون گفت :
- باشه ، باشه ... فقط دیگه ادامه نده .
اما بیشتر داشتم لذت می برم . بر خلاف چیزی که گفت چاقو رو دوباره به چپ و راست تکان دادم و گفتم :
- خفه شو عوضی ... ، بگو آیدا کجاست .
دست و پاش به لرزش افتاده بود و بطور ناگهانی چند تا از گیلای های روی سینی چپ شد و به زمین افتاد . صدای شکسته شدنش زیاد جلب توجه نکرد اما نگاه مهمان ها با تعجب بهمون خیره شد . با زور لبخندی زد و گفت :
- چیزی نیست . مشکلی نیست .
خیلی آروم تر گفتم :
- تو هم بی سیم داری ؟
- نه
- خيله خب راه بیوفت و من رو ببر پیش آیدا .
با بی حالی و صدای بریده گفت :
- باشه ... ، باشه ، برو سمت دستشویی .
چاقو رو از کمرش بیرون نیاورم ، برعکس تا ته به کمرش فرو کردم .
اما دیگه تکانش ندادم . اینجور از درد بیشتر تسلیم می شد . خودم رو بهش چسبوندم و بازوش رو هم رها نمی کردم . سینی رو که انگار به کف دستش چسبیده بود رها نمی کرد .
- از راه پله های رو به رومون بالا رفتیم و به طرف دستشویی قدم برداشتم . از درد کمی ناله و آخ و اوخ می کرد . با لحنی وحشیانه گفتم :
- خفه شو ، صدات در نیاد .
پوست صورتش مثل لبو سرخ شده بود . از جلوی دستشویی زنانه رد شدیم و به طرف مردانه رفتیم . در رو باز کرد و وارد شدیم . با صدای آروم در گوشش گفتم :

- اگه صدات در بیاد به فجیع ترین وضع می کشمت .
- باشه ، برو داخل دستشویی سمت راستی .
- دو مرد جوان که از مهمان ها بودن داشتن دست هاشون رو می شستن .
از دستشویی بیرونش آوردم و گفتم :
- صبر کن اول این ها برن بیرون .
- کنار دم دستشویی منتظر موندیم . اون لعنتی ها هم که خارج نمی شدن .
من دقیقاً سمت چپش ایستاده بودم و دستم رو از پشت کمرش بر نمی داشتم . یکی از مهموندار های زن از رو به رومون رد شد و
نگاهی بهمون انداخت . با صدای آروم گفتم :
- سرت رو بنداز پایین ، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده .
- کاری که گفتم رو کرد ، اما در همین حین گفت :
- این کار هان عین دیوونگیه .
- خفه شو ، معلوم نیست چه بلایی سر نامزدم آوردید .
- اون حالش خوبه ، فقط تو داری خراب ترش می کنی .
- با صدای خفه گفتم :
- دهــــــــــــنت رو ببند آشغال .
- یکی از مرد ها در دستشویی بیرون اومد و پشت سر اون بعدی خارج شد .
با سرعت وارد دستشویی شدیم و در رو پشت سرم قفل کردم . به سمت
دستشویی مخفی رفتیم . روی مهماندار رو به سمت دیوار بردم و گفتم :
- دست هات رو بزن به دیوار تکون نخور .
- نگاهم به کمرش که افتاد ، دیدم برچور از خون می رفت و کت سفیدش
سرخ رنگ شده بود . نقاب رو از صورتم برداشتم و به زمین انداختم .
چاقور رو در کمرش رها کردم و با سرعت کت رو از تنم در آوردم .
اون رو به سرش انداختم و دو استینش رو دور گلوش گره زدم . با خشم
و ناله گفت :
- آخ ... ، چکار می کنی ؟
- دارم بدبختت می کنم . بی چاره ات می کنم .
- لعنتی اینجور خفه می شم .
- روی زمین نشستم و دست هام رو به سمت بند کفش هاش بردم . بند ها
رو از پاهاش در آوردم و بلند شدم . دست هاش رو از دیوار دستشویی
گرفتم و به پشت سرش آوردم . بند ها رو به هم گره زدم و با اون ها
دست هاش رو بستم . چاقو رو با یه حرکت سریع از کمرش در آوردم و
با انگشتم روی زخمش فشردم . با فریاد گفتم :

- عوضی اشغال آیدا اون بالا هســــــــــــت؟ آرررره؟ باید اون دگمه رو فشار بدم ؟
- فریاد بلندی از درد کشید و گفت :
- آییــــــــــــی . آره دگمه رو دو بار فشار بده .
- در پوش دگمه مخفی رو بالا زدم و با تعجب گفتم :
- چی ؟ مگه چند طبقه بالای سرمونه ؟
- صداش به زور از کت روی سرش بیرون می زد . با ناله و آخ و اوخ گفت :
- بالا نیست ... ، پایینه
- با مشت محکم به جای زخمش کوبیدم و گفتم :
- حرومزاده برای چی آیدا رو بردید زیر زمین ؟ وای به حالت اگه اتفاقی براش افتاده باشه .
- از درد به زانو افتاد و سرفه کرد . خون زیادی ازش می رفت . مثل بچه ها به گریه افتاد و التماس کرد :
- خواهش می کنم ... ، خواهش می کنم بذار برم
- پشت یقه اش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم . با جدیت تمام گفتم :
- دهنتم رو ببند .
- مدت زیادی نگذشت که دستشویی ایستاد . در رو خیلی آرام باز کردم و گفتم :
- صدات در نیاد .
- با احتیاط به بیرون سرکی کشیدم . اینجا مثل همون طبقه ای که در اتاق به چوب چسبیده بودم . با اینکه یه تفاوت هایی داشت . دست های مهماندار رو گرفتم و به بیرون از دستشویی هولش دادم . با خشمی که از گرگ وحشی بدتر بودم گفتم :
- زود باش راه بیوفت . اینجا کجاست ؟ آیدا کدوم اتاقه ؟
- با نفس نفس و بی حالی گفت :
- من ... ، جایی رو ... ، نمی بینم .
- با دست چپم ضربه ای تحقیر آمیز به پشت سرش کوبیدم و گفتم :
- خفه شو ، خیلی خوب هم این جا رو می شناسی شش تا اتاق اینجا هست . سه تا سمت راست سه تا هم چپ . در همه شون بسته هست . چند نفر تو این اتاق ها هستن ؟
- هیچی

با فریاد گفتم :

- پس آیا کجاست عوضی ؟ من رو کجا آوردی ؟

از درد و ناتوانی به زانو افتاد و سرفه های خشک کرد . کت رو از سرش در آوردم و به زمین کوبیدمش نکبت آشغال داشت زیر لب می خندید . به سمت راست لم داده بود و به نقطه ای خیره می شد . پوست صورتش کبود شده بود . اما من سنگدلی خودم رو نشون دادم و تیغه خونین چاقو رو روی صورتش گذاشتم . با همون دستم چنان محکم به صورتش فشردم که چشم هاش گرد شد و نفس های بلند و سختی از خودش بیرون داد .

خودم هم بد جور دست و پام می لرزید . حرومزاده من رو گول زده بود . تا پدرش رو در نیارم دست بردار نیستم . با تهدید غلیظی گفتم :

- بخدا قسم کاری می کنم تو از همه بد تر بمیری . عوضی آشغال من رو کجا آوردی؟

- تنها جاییه که ... ، وقتی به این اتاق برسی ، یه چراغ سبز در اوپراتور سبز می شه و ... ، می فهمن تو اینجایی .

و در ثانیه های آخر عمرش شروع کرد به قهقهه زدن . از عصبانیت تموم وجود داشت از همه کش می رفت . مشت محکم به صورتش کوبیدم که کمی صداش رو قطع و وصل می کرد . سپس چاقو رو در دست چپم رفتم . با دست راستم مو هاش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم . تیغه چاقو رو کنار گلوش سمت راست گردنش گذاشتم و با صدای لرزون گفتم :

- حالا ببینم وقتی رفتی جهنم اینطوری می خندی یا نه

و با تمام قدرت تیغه و رو به گلوش فرو کردم و با تمام زورم در یه خط اون رو به سمت چپ گردنش کشیدم . چیزی نگذشت مقدار زیادی خون بیرون پاشید و راه نفسش بسته شد . چشم هاش گرد شد و داشت از حدقه بیرون می زد . دهانش باز مونده بود و سینه اش صدای خس خس می داد . تموم دست چپم خونین و سرخ رنگ شده بود . از جام بلند شدم و چند ثانیه تماشا کردم . دیدن این مرگ ها چقدر لذت بخش بود . آب دهانم رو فرو دادم و گفتم :

- چیزی نمونده که جون بکنی و بری به جهنم

ثانیه های آخر جون کندنش رو به حال خودش گذاشتم و با سرعت تمام به سمت اتاق چپی رفتم . دستگیره در رو گرفتم و به پایین کشیدم . باز نمی شد و چفت شده بود . با فریاد آیدا رو صدا زدم هیچ جوابی اینجا نمی شنیدم . لگد زدن به در ها هم فایده ای نداشت . طبق گفته اون عوضی چیزی نمونده بود پیدام کنن و به این جا برسن . پس باید هر چی زود تر این اتاق ها رو می گشتم . اتاق بعدی رو بررسی کردم ، این یکی با اینکه درش باز شد ، همه هیچی جزء چند تا صندلی وجود نداشت . در اتاق بعدی هم باز نشد . دو تای بعدی هم بی

فایده بود . اتاق پنجم که سمت چپ بود یه سری وسایل عجیب و غریب با چند تا جعبه بود . به سراغ اتاق رو به رویی رفتم . در این یکی باز شد و درون هیچکدوم آیدا نبود .

اما چراغ این اتاق خاموش بود و به درستی داخلش رو نمی دیدم . کلید رو که زدم نگاهم چند لحظه به فضای اتاق خیره موند . با حیرت و شوکه وارد شدم و بی اختیار بهشون زل زدم .

دو ردیف کمد شیشه ای سمت چپ و راست بودن . از تمام صحنه های وحشتناکای که تا الان دیدم ، این چیز های داخل کمد بود . تموم وجودم لرزید و عضلاتم شل شد . باورم نمی شه که ... ، اون عوضی ها چکار دارن باهامون چکار می کنن .

در داخل کمد ها سه ردیف چوب بود که روی هر کدوم سه سر آدم بود . سر هایی با پوست چروکیده و سفید انسان . آب دهانم به سختی فرو می رفت . فقط کله های زن و مرد بزرگسال . به نظرم حد اقل بیست و پنج شش سال به بالا بودند که با چشمان بسته و چهره دلهره آورشون فریاد می زدن چه زجری برای این مصیبت دلخراش کشیده بودن .

سمت چپ سیزده تا سر مرد و سمت راست دوازده تا سر زن بود . ولی عجیب تر از همه ، نقش و نگاری بود که روی صورتشون حک شده بود . پوست بعضی هاشون عجیب غریب بود . انگار که یه چیزی مثل ... ، گچ به صورتشون زده بودن . درست مثل ... ، مثل اون مجسمه هایی که بعد از ورود به سالن باهاشون رو به رو شدم .

این ... ، واقعاً باور نکردنی بود . باورم نمی شد با همچین چیزی رو به رو بشم . باورم نمی شد اون مجسمه ها ، واقعا آدم بودن ، یا چند کیلوگرم سنگ . شاید هم برای اون مجسمه ها اشتباه می کردم ، اما این ها جلوی چشمانم هستن و مطمئنم ازشون برای اینکار بی رحمانه استفاده می کنن .

بغض گلوم رو گرفته بود و داشتم خفه می شدم . به این فکر می کردم که احتمال داشت سر و اعضای بدن من و یا آیدا هم به یکی از اینها تبدیل بشه . خدا لعنتشون کنه ، خدا لعنتشون کنه ، من نمی خوام به این وضع دچار بشم . هنوز هم از آیدا بی خبرم . فکر می کنم ... ، فکر می کنم تا الان اون جشن لعنتی تموم شده . باید اون مرد شیرازی تا الان دست به یه کاری زده باشه . خدا کنه خنگ بازی در نیاره و هر چی زودتر کمک بفرسته .

ولی ... ، ولی الان باید چکار کنم ؟ تموم بدنم می لرزه و از درون انگار دارم یخ می زنم . آب دهانم به سختی فرو می ره . گلوم خشک شده و چشم هام تاری می ره . اما باید خودم رو به دست بیارم . باید یه کاری بکنم از اتاق بیرون زدم و با سرعت به سمت دستشویی دویدم . تا الان که خبری ازشون نبود . اما وقتی به دستشویی رسیدم و دستگیره اش رو کشیدم ، دیدم باز نمی شد . انگار که قفل شده بود . اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که به بالا یا پایین رفته بود . پس فرصت زیادی نداشتم . باید یه کاری می

کردم . تنها چاره ای که به ذهنم رسید این بود که به اتاق های باز شده برگردم و یه چیزی یا جای پنهونی پیدا کنم . باید یه نقشه درست و حسابی می کشیدم . به اولین اتاقی که درش باز بود رفتم . چراغ رو زدم و با دقت به اطراف خیره شدم . اینجا ، اینجا یه چیزی بود . یه کانال کولر . درست بالای دیوار کمی پایین تر از سقف بود . یکی از صندلی ها رو برداشتم و رو به روی دیوار گذاشتم . وقتی روش ایستادم خوشبختانه دستم به دریچه رسید . اینطور که به نظر می رسید زیاد چفت نبود ، چون وقتی گرفتمش با دو سه تکان محکم کنده شد . دریچه رو به طرفی پرت کردم و کنال رو با دو دست هام گرفتم . با هزار زحمت خودم رو بالا کشیدم و واردش شدم . اینجا پر از خاک و تار های عنکبوت بود . نفسم گرفت و سینه ام خس خس کرد . بی اختیار چند بار سرفه ام گرفت . بعد از اون سینه خیز به سمت جلو رفتم . این راه کولر کمی ادامه داشت . وقتی به جلوتر رفتم به یه دریچه دیگه رسیدم . دقیقاً زیر بدنم بود و اون هم همون اتاق با سر های خشک شده بود . عجیب بود و باورم نمی شد این راه های کولر از کجاست و به کجا ختم می شه .

دوباره خودم رو کشیدم و مثل مارمولک به راهم ادامه دادم . کمی جلوتر راه بسته می شد و به بالا و پایین می رفت . وقتی به بالا می رفت ، حدس می زدم که به کولر می خوره . اما نمی دونستم راه به پایین به کجا ختم می شه . فرصت فکر کردن نبود ، اما اگه به بالا می رفتم و از کولر خارج می شدم به پشت بوم می رسیدم و اونجا می تونستم یه کاری انجام بدم ، اما صد در صد مطمئن بودم اگه به پایین می رفتم به خطر بر می خوردم .

پس با هزار زحمت دور خودم چرخیدم و با تمام توان برعکس شدم . کف پاهام رو با تمام احتیاط به دیواره افقی کانال کولر چسبوندم و با ترس و لرز خودم رو به جلو کشیدم . دست های زخمی و انگشتان کوفته ام رو به دیواره کونل می گرفتم و مثل عنکبوت وارد راه افقی کونل شدم . حالا زیر پاهام خالی بود و راه زیادی تا بالا وجود داشت . جرأت نداشتم نگاهم رو پایین بی اندازم . قلبم از همین الان داشت به دهانم می اومد . به سختی زبونم رو به لب های لرزونم کشیدم و کمرم رو محکم به پشت دیواره کونل چسبوندم . زانو هام به شدت می لرزید . وزنم به قدری زیاد بود که اگه کوچکترین خطایی کنم کارم ساخته بود . چشمانم از ترس و دلهره تاری می رفت و نفسم در سینه ام حبس می موند . حالا باید تمام تلاشم رو بکنم و خودم رو به بالا ببرم . با وحشت کف پای راستم رو خیلی آروم به بالا کشیدم . ولی مغزم هنگ کرده بود ، انگار عضلاتم قفل شده بود . بینی ام رو بالا کشیدم و بازدم آرومی بیرون دادم . باید حواسم رو جمع کنم . در این وضعیت باید به خودم امیدواری بدم .

مثل همیشه زیر لب زمزمه کردم : من می تونم ، من موفق می شم .

بی اراده کف پای چپم رو هم کمی به بالا کشیدم . شانه هام رو به سختی به بالا انداختم تا کمی به بالا حرکت کنم . زانو های شکسته ام داشت مچ پاهام رو داغون می کرد . این روش بالا رفتن اصلاً خوب نبود

چون به هیچ جا دید نداشتم . فشار و خم شدن شکم داشت دل و روده هم توی هم می رفت . تنها جایی رو که می دیدم بالا بود و خوشبختانه دیدم به پایین نمی افتاد . اولش فکر می کردم آسونه ، ولی حالا به غلط کردن افتادم و نمی دونم چکار کنم .

تصمیم گرفتم وضعیتم رو تغییر بدم و زانو هام رو به دیواره بچسبونم . وضعیت دشواری بود و تموم عضلاتم گرفته بود . حالا باید بدون هیچ لرزش و سر خوردن بدنم پای راستم رو تکیه بدم . ابتدا از پای راستم شروع کردم . زانوی پام رو به جلو خم کردم و نزدیک دیوار بردم ، اما چیزی که انتظارش رو نداشتم اتفاق افتاد .

لگن راستم حالتی مثل خواب آلودگی شد و انگار هزاران سوزن از نوک انگشت پام تا بالای روم فرو می کردن . از حیرت چشم هام گرد شد و اختیارم رو از دست دادم . دست و پام سر خورد و نتونستم خودم رو کنترل کنم . در یک لحظه بدون اینکه بفهمم چی شد ، رها شدم و با تمام سرعت سقوط کردم . سرم گیج رفت و حالت تهوع بهم دست داد . نفسم در سینه ام حبس شد و حالتی مثل بلند شدن هواپیما اون هم با وضعیت بد بهم دست داد . حس کردم فشارم بالا و پایین رفت و نگاهم به بالا افتاد فهمیدم چیزی نمونده بود با سر به پایین برخورد کنم . چیزی نگذشت که با شدت به پایین کانال برخورد کردم و درد شدیدی به ستون فقراتم وارد شد .

سرم گیج رفت و چشم هام دو دو دید . در چند لحظه صفحه سیاهی جلوم نمایان شد و در حالت شوک مونده بودم . انتظار داشتم بلافاصله بیهوش بشم ، اما دردی که تموم وجودم رو می گرفت از آتش جهنم بدتر بود . حس خون تهوع آوری در دهانم حس کردم . زبونم رو که به پشت دست راستم کشیدم متوجه شدم نوکش رو گاز گرفته بودم و داشت خون می اومد . اما الان نباید به این ها فکر کنم . با دست هام کمی پلک هام رو مالیدم و ناله خفیفی بیرون دادم . تصاویر رو به روم داشت واضح تر می شد . نگاهم به رو به روم که افتاد ، فهمیدم راه کولر به جلو ادامه داشت . دوباره سرم رو بالا آوردم . هیچ خبری از هیچ کسی نبود . باید زودتر حرکت می کردم و گرنه ممکن بود من رو ببینند . سرم رو پایین خم کردم و سینه خیر به جلو رفتم . اینجا هیچ دریچه کولری نبود ، ولی مطمئنم به یکی می رسم . فکر می کنم حدود سی قدم به راهم ادامه دادم که دیدم کمی جلوتر نوری از پایین به بالا می تابه . با سرعت بیشتر خودم رو به جلو کشیدم . داشتم بهش نزدیک می شدم . وقتی بهش رسیدم دیدم دوباره یه دریچه به پایین بود . نفس های تندم من رو به امیدواری مجبور می کرد . چون صدای مهمون ها رو می شنیدم . آره ... ، آره خودشون هستن . بی اختیار لبخندی به لب هام اومد . دقیقا از زیرم رفت و آمد می کردن . فکر می کنم ، به نظرم در طبقه دوم همونجایی که دستشویی بود هستم . ولی توجه نکرده بودم که بالای سرم دریچه کولر هست .

به هر حال این از خوش شانسی ام بود . چون اون جشن مسخره تموم شده بود و چراغ ها روشن بود . اما هنوز صدای موزیک گوش خراش بلند بود . هر از چند تایی از مهمون ها که داشتن می گذشتن در دستشون بشقاب

های غذا می دیدم . دریچه رو گرفتم و چند ضربه بهش زدم . باید یه جوری بهشون می فهموندم که اون ها رو نخورن و از این مهمونی مسخره آگاهشون می کردم . تا الان فکر می کنم اون مرد شیرازی هم یه کاری انجام داده ، پس شانس موفقیتم بیشتر شده . این رو با تموم وجودم حس می کردم . اما نباید خنگ بازی در می آوردم ، باید عاقلانه انجامش می دادم . باز شدن این دریچه لعنتی هیچ فایده ای نداشت . تصمیم گرفتم فریاد بزنم ، ولی شانس خطرش زیاد بود . ممکن بود از مهموندار ها یا خدمتکار ها متوجه بشن این بالا هستم .

در همین حین یه زن جوان با لباس پوشیده اما سر برهنه و موهای فر قهوه ای رنگش دقیقاً زیر دریچه استاد . نگاهش رو به اطراف می انداخت و به نظر می اومد دنبال کسی می گشت . صدای موسیقی بلند بود ، ولی باید شانسم رو امتحان می کردم . برای همین با صدای گرفته و نفس بریده گفتم :

- آهای ... ، خانوم ... ، بالا رو ببین .

اینطور نمی شد . می دونستم هیچ فایده ای نداشت چون کوچک ترین عکس عملی از خودش نشون نمی داد . آب دهانم رو فرو دادم و دنبال چیزی گشتم تا از بین دریچه کولر به پایین پرتاب کنم . اینجا هیچ سنگریزه ای نبود . دست هام رو در جیبم کردم که دیدم هیچی به همراه نداشتم ، حتی یه سکه . گوشه پایین پیرهنم رو گردفتم و تموم زورم رو در بازوی راستم جمع کردم . با تمام توان مقداری پاره کردم . تکه پارچه رو از بین دریچه کولر عبور دادم و رهاش کردم . مثله پر در هوا پرواز کرد و به صورت امواج به زمین افتاد . اما از بدشانسی به هیچ جا برخورد نکرد و فقط روی زمین افتاد . از عصبانیت کف دستم رو به پیشانی ام کوبیدم . تموم وجودم از استرس به لرزه افتاده بود . نگاهم رو به رو به رو و پشت سرم انداختم . به نظر می اومد این تنها راه نجات بود . دوباره سعی کردم و دستم رو به پیرهنم بردم ، اما این دخترک هم به نقطه ای اشاره کرد و به راه افتاد .

خدایا ، دیگه نمی دونم چکار کنم . مغزم داغ کرده ، حس می کردم هزار درجه حرارت آتش در وجودم شعله ور شده . اما همین که به پایین خیره شده بودم دوباره به مرد تقریباً جوان به سمت دریچه کولر اومد . درست زیر دریچه نبود اما می دیدمش . بی اختیار فریاد کشیدم و گفتم :

- آهای این بالا رو ببین . خواهش می کنم کمکم کن . بالا رو ببین .

در دست راستش به لیوان با نوشیدنی بود . دست چپش رو زیر بغل راستش گرفته بود و دور خودش می چرخید . می دونستم انداختن پارچه هم بی فایده بود ... ، ولی نگاه خیره ام به لیوان در دستش من رو به فکر انداخت و ازش الهام گرفتم .

تموم آب دهانم رو به قدری جمع کردم که با یه تف حسابی بهش برخورد کنه . لیوان در دست مرد درست زیر دریچه کولر بود و باید با دقت هدف گیری می کردم . بعد از کمی مکث و خیره شدن به دستش ، آب دهانم رو خارج کردم . مقدار زیادی از دریچه عبور کرد و به پایین فرو کرد . دست مرد داشت تکان می خورد و چیزی نمی گذشت که به خطا بره ، اما در یک صدم ثانیه به نوشیدنی در لیوانش افتاد و از همینجا صدای قولپش رو حس کردم .

خدا رو هزار مرتبه شکر که متوجه شد و جا خورد . نگاهش رو به لیوان انداخت و با ابروهای در هم رفته بهش زل زد . از قیافه اش می فهمیدم که چطور شوکه شده بود . سپس اون چیزی که می خواستم شد

آره ، اون یارو داشت سرش رو بالا می آورد . با تعجب و حیرت به دریچه خیره شد . بعد از اون به چشمان زل زد و دهانش همینطور باز موند .

از فرصت استفاده کردم و با اینکه می دونستم صدام رو نمی شنوه ، ولی فریاد زدم :

- کمـــــک . کمکم کن .

تا می تونستم دست و پا می انداختم . نگاهش رو با سردرگمی به اطراف انداخت و به بالای سرش اشاره کرد . آره آره داشتم موفق می شدم . باید مهمون ها رو خبر کنی . حدس می زدم توجه مهمون ها رو جلب کنه . با چشمان گرد و بی تابی گفتم :

- مهمون ها . مهمون ها رو خبر کن .

از حرکت لبش فهمیدم که گفت :

- اون ... ، اون مرد کیه اون بالا

که در همین حین اتفاق تکان دهنده ای افتاد که قلبم داشت از حرکت می ایستاد . دو تا از مهمون دار ها با لبخند و خوشرویی به سمتش اومدن و زیر بغلش رو گرفتن . مرد بهشون می گفت که من این بالا هستم ، ولی این برابر با مرگش بود . چون ... ، حالا از ماجرا خبر داشت و اون ها با زرنگی از زیر دریچه کولر ردش کردن .

خدایا ... ، نه ... ، نباید این اتفاق می افتاد . این عین جهنمه . ولی دیگه هیچ شانسی نبود . نگاهم به همون قسمت دوخته شده بود و نمی دونستم حالا چه بلایی سرش می آد . اما کمی بعد ، اون آشغال حرومزاده دوباره زیر دریچه کولر پیداش شد و سرش رو به بالا آورد .

خفاش شب از پشت عینک دودی اش بهم زل زد و دست راستش رو به سمت گوشش برد . با لبخندی ملیح چند کلمه گفت و همینطور بهم خیره موند .

خدا لعنتت کنه . اولین چیزی که به ذهنم رسید و ازش مطمئن بودم این بود که دوباره چند نفر رو خبر کرد و به دنبالم فرستاد .

بی اختیار و انگار که به لشکر دنبالم بودن سینه خیز به راهم ادامه دادم . شاید جلوتر به دریچه دیگه بود و به راه خروج وجود داشت ، اما ، اما چه راهی ؟ هیچ شانسی وجود نداره ، هیچ راهی برای نجات نیست . هر چقدر جلو تر می رم بیشتر به در بسته می خوردم و انگار به مرگ نزدیک تر می شم .

ولی فکر به آیدا و قتل به طرز فجیع این عوضی ها من رو اجبار به فرار بی ثمر می کنه . من شکست نمی خورم و به راهی پیدا می کنم . بالاخره به راهی پیدا می کنم .

به ته کانال کولر برخوردم که به چپ می پیچید . دوباره به راهم ادامه دادم . خوبی اش این بود که پشت سرم کسی نبود . صدای کسی رو هم نمی شنیدم . باز هم به راهم ادامه دادم . چند متر ادامه داشت و نمی دونم به کجا ختم می شد . اما کمی جلو ترم به به دریچه دیگه برخوردم . درست زیر بدنم بود . وقتی به پایین خیره شدم دیدم به اتاق سوت و کور و تاریکه . هیچی از این بالا معلوم نبود . اما همین هم به امتیاز بود . با دو دستم مشت محکمی به دریچه کوبیدم . بر خلاف انتظارم به راحتی باز شد . به شدت به زمین برخورد کرد و گرد و خاکی بلند شد . کمی جلو تر رفتم و ازش رد شدم ، بعد از اون پاهام رو به دریچه وارد کردم و آرام آرام خودم رو به پایین کشیدم .

از دریچه کولر به پایین آویزون شده بودم و قبل از اینکه خودم رو پایین بی اندازم نگاهی به اطراف انداختم . اینجا هیچکس نبود . پس با اطمینان بیشتر پایین رفتم . کمی تا زمین فاصله بود . چهار دست و پا افتادم اما صدمه ای ندیدم . نفس هام سخت شده بود و تپش تند قلبم پایان نمیافت . زبونم رو به لب هام کشیدم و نگاهم رو به اطراف انداختم .

نگاهم با حیرت به این اتاق بزرگ به اندازه سی متر دوخته شده بود . اینجا به چیز عجیبه . به صدا های زمزمه تیز و آرامی به گوشم می خورد . بر خلاف تصورم اینجا موجود زنده ای بود ، اما صدا ها برام نا آشنا بود . سمت سمت چپ و راستم تمام دیوار ها قفسه های بزرگ و کوچک به هم متصل بودن . سر جام خشکم زده بود و با چشمانم گرد بهشون زل زده بودم .

خدایا ، اینجا دیگه کجاست . بینی ام رو بالا کشیدم و به راه افتادم . باید چراغ رو روشن می کردم تا بهتر می دیدم . اما هر قدمی که بر می داشتم ، ته دلم بیشتر می لرزید . چون این صدا ها و زمزمه ها تموم وجودم رو ریش ریش می کرد . دلم نمی خواست باهاشون مواجه بشم . نمی خواستم این رو ببینم . برای همین نگاهم رو به رو به زمین دوخته بودم .

جعبه برق رو می دیدم . کمی نور از بالای شیشه در به داخل می تابید . به جعبه برق رسیدم و درش رو باز کردم . تک تک فیوز ها رو که زدم نور چراغ ها مثل تیر شهاب به چشم نفوذ کرد . اما همزمان با

نمایان شدن تابش نور سفید به قفسه ها و فضای اتاق ، دهانم باز موند و احساس مرگ کردم .

صدا ها و ناله ها و گریه های بچه های کوچک و ضعیف و ناتوان یک مرتبه به پا خواست . اینجا ، از همه بد تر بود ، چون انتظار هر کاری رو ازشون داشتم ، به غیر از این .

در تمامی قفسه ها ، بچه هایی از یک تا هفت ، هشت ساله بودند . همه بی جون و لاغر و برهنه داشتن ناله و زاری می کردن . بیچاره ها با صدای تیز و سوزناکشان ، مادرشون رو صدا می زدن . به طرف قفسه های سمت چپ رفتم و پنجه هام رو به قفسه زدم . نفسم بالا نمی اومد و احساس تهوع داشتم . تموم وجودم یخ کرده بود . پلک هاشون از تابش نور باز نمی شد . انگار که اون آشغال ها مدت زیادی بود این بیچاره ها رو در تاریکی نگهداشته بودن . خدا لعنتشون کنه ، هنوز هم نمی فهمم چطور می تونن انقدر بی رحمانه این بلا رو سر این بدبخت ها بیارن . با دست های لرزون و صدای بغضی که داشتم می ترکیدم بهشون گفتم :

- نگران نباشید ... ، نترسید ، من اینجا هستم . بهتون آزاری نمی رسونم .

ولی حق هقشون بیشتر شد و وحشت وجود تک تکشون رو فرا گرفت . خدایا ، چطور باید نجاتشون می دادم . نگاهم به قفل هاشون که افتاد دیدم یه چیز عجیب بود . با همه ی قفل ها فرق داشت و انگار دیجیتالی بود .

صدای این پسر ها و دختر های بیچاره داشت دیوانه ام می کرد . ولی چه تقصیری داشتن ؟ هر کسی جای این ها بود صد در صد روانی می شد . فریاد زدم و گفتم :

- آرررروم ، آررررروم باشید

صدای گوشخراش و آزار دهنده شون پایان نمیافت . دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و بین قفسه ها و وسط اتاق ایستادم . با التماس و صدای لرزون گفتم :

- ساکت ساکت باشین ، خواهش می کنم .

یکی حرف نمی زد و یکی دیگه گریه می کرد . یکی شون از بی حالی خوابش برده بود و صورت یکی دیگه از اشک خیس شده بود . اینطور فایده نداشت . تحمل نداشتم همینجوری بی حرکت بمونم و بهشون خیره شم . برگشتم و نگاهم رو به اطراف انداختم . وقتی به پشت سرم خیره شدم تازه متوجه شدم اینجا یه سلاح دونی بود . کنار در روی دیوار ها قلاب های سلاخی گوسفند و گاو بود .

سه تاشون زنگ خورده و کثیف بود و یکی دیگه شون تمیز بود و برق می زد . سمت راستم بین قفسه ها تا به دیوار یه میز چوبی ، به اندازه خوابوندن یه بچه چهار ساله بود . بالا و پایین اون هم از همون بند های چرمی که به خودم زده بودن بود . روی میز هم فقط یه دریل

باطری ای با دو تا ساتور بود . زیر میز چند تا ملافه سفید بود که بر خلاف این وسایل دلهره آور هیچکدام خونی و کثیف نبودن .

الان کاری که باید می کردم پیدا کردن یه کلید برای باز کردن این قفسه ها بود . به طرف میز رفتم . اطراف و زیر و روش رو با دقت بررسی کردم . هیچ چیزی وجود نداشت . به طرف جعبه فیوز برق رفتم اون جا رو هم با دقت جست و جو گشتم ، هیچی نبود . صدای گریه و ناله و بهونه بچه ها مثل موج آب بالا و پایین می رفت . به طرف میز رفتم و یکی از ساطور ها رو برداشتم . به طرف اولین قفسه از سمت چپ در ورودی رفتم . به پسر بچه بی مو و چشمان زیر گود افتاده اش که نه حرفی می زد و نه گریه می کرد خیره شدم . زیر چشم هاش گود افتاده بود و سیاه شده بود . بهش به عقب اشاره کردم و با صدای آرام گفتم :

- از در فاصله بگیر .

خودش رو جمع و جور کرد و کمی تکان خورد . اما این بیچاره هیچ فضایی در این جعبه دو در دو نداشت . ساتو رو محکم به قفل عجیب و غریب در کوبیدم . چند بار جرقه زد و صدای قژژژی داد ، ولی هیچ فایده ای نداشت . دوباره کوبیدم و چند بار دیگه امتحان کردم . این لعنتی بی اثر بود آب دهانم رو فرو دادم و به نفس نفس افتادم . عرق تموم پیشونی ام رو گرفته بود . نفس عمیقی به ریه هام فرو دادم و گفتم :

- من بر می گردم زود بر می گردم

ناله و داد و بیداد بچه ها به پا خواست و دنیا رو ویران می کرد . اما باید دست به یه کار دیگه می زدم . به طرف در رفتم . دستگیره اش رو گرفتم . وقتی بازش کردم و سرکی بیرون کشیدم ، همزمان با دید زدن من در ته راهرو ، سمت راست ، یکی از اون عوضی ها در رو باز کرد و بیرون اومد . بلافاصله وارد اتاق شدم در رو بستم . خودم رو بهش تکیه دادم و به رو به روم خیره شدم . صدای بچه ها خیلی زود تر از اون چیزی رو که فکرش رو می کنم لوم می داد . با ساطور در دستم به طرف جعبه برق رفتم و فیوز ها رو زدم . دوباره این مکان خوفناک خاموش شد و فریاد بچه ها در دل تاریکی به سکوت تبدیل شد . اما هنوز مثل اول ورودم زیر لب زمزمه های ریزی داشتند که دست و دل خودم به لرزه می افتاد . ساطور رو محکم در دستم گرفتم و کنار در ، وقتی که در باز می شد و می تونستم پنهنون بشم ایستادم . صدای قدم هاش رو نمی شنیدم ، اما حس می کردم بهم نزدیک تر می شد . صدایی ازش به گوشم نمی خورد . مدت زیادی طول کشید تا اینکه یه صدای بم و صاف رو شنیدم :

-می خوام اتاق بچه ها رو چک کنم"

خدای من ، چیزی نمونده بود بهمون نزدیک بشه . صدای تق تق ناشی از پاشنه پاش نزدیک تر شد . دستگیره در خیلی آرام به پایین کشیده شد و در با احتیاط باز شد . نور افقی چراغ قوه به داخل اتاق تابید .

خط تابش درست کنارم و رو به روم بود . دست چپش ابتدا وارد شد و یک پاش رو داخل گذاشت . سپس دست دیگه که یه تفنگی شبیه به شوک دهنده بود داخل اتاق آورد . آب دهانم رو به سختی فرو دادم و با استرس فراوان بهش خیره شده بودم . ساطور رو در دستم تاب می دادم و منتظر یه فرصت بودم . یک قدم دیگه برداشت و وارد شد . در رو به آرومی پشت سرش بست . نور چراغ قوه رو به بچه های بیچاره انداخت . چشم هاشون اذیت می شد و ابرو هاشون در هم می رفت . نیم رخش رو که دیدم متوجه شدم خود عوضی اش هم چقدر هراس داشت . دست چپش رو به سمت گوشی در گوش چپش برد و به آرومی گفت :

- " اینجا که نمی بینمش "

نور چراغ قوه رو به دریچه کولر انداخت و با صدای لرزون ادامه داد :

- " اما انگار همینجا بوده "

سپس رفته رفته چراغ قوه رو به سمتم آورد . نفسش تند شده بود . صدای فرو دادن آب دهانش رو شنیدم . حالا منتظر بودم به طور کامل برگرده . لوله تفنگ رو موازی چراغ قوه گرفت و با ترس و لرز به سمتم می اومد . نود درجه چرخید و بهم رسید . اما قبل از اینکه نورش به چشم هام بیوفته با تمام قدرت ضربه محکمی به چند سانت پایین تر از مچش زدم که از درد و وحشت فریاد بلندی کشید .

یک مرتبه داد و فریاد از ترس بچه ها بلند شد و چیزی نگذشت که دوباره آروم شدند . مرد تعادلش رو از دست داد و تلو تلو چند قدم به عقب رفت و پهن بر زمین شد . برگشتم و با سرعت فیوز برق رو زدم . چراغ ها دوباره روشن شدن و اینطور بهتر می تونستم به حسابش برسم . اما تیغه ساطور تا نیمه دستش فرو رفته بود و خون از آرنج تا کف دستش رو پوشونده بود . از درد به خود می نالید و مثل مار به خودش می پیچید . به سمت میز رفتم و اون یکی ساطور رو برداشتم .

سعی کرد از جاش بلند بشه . دست چپش رو به سمت دسته ساطور برد . اما توان درآوردنش رو نداشت . با سرعت به سمتش رفتم و لگد محکمی به صورتش کوبیدم . از درد نفسش بالا نیومد و دوباره پخش بر زمین شد . روی سینه اش نشستم و تیغه ساطور در دستم رو روی گلوش گذاشتم . با فریادی از فوران آتش خشمم گفتم :

- نامزدم کجاست ؟ اون رو کجا بردید عوضی هـا ؟

از درد و بی حالی نای حرف زدن نداشت . یقه اش رو گرفتم و تکان محکمی بهش دادم . نگاهم به گوشی بی سیمش افتاد . اون رو برداشتم و به گوش خودم زدم . هیچ صدایی نمی شنیدم . دگمه اش رو فشردم . یه صدای قطع و وصل شده می اومد . از همون کسی که در اون آشپزخونه با دست های منجمد شده شنیده بودم . با سرعت و هول می گفت :

"سی ... ، چهل و سی صد و چهل و هفت ... ، چه اتفاقی .. . ، افتاد . چی ... ، شده ؟"

دگمه رو فشردم و طبق اون چیزی که از اون یارو گنده بکه دیدم باید خاموش می شد . از جام بلند شدم و به طرف در رفتم . بازش کردم به بیرون خیره شدم هیچکس به سراغم نیومده بود . دوباره دگمه رو فشردم و به انتهای راهرو خیره شدم . صدای قطع و وصل بریده همون حرومزاده اومد که بطور نامفهومی می گفت :

- سیصد و ... ، چهل و هفت صدام رو می شنوی ... ؟ فعلاً نمی تونم ... ، نیروی کمکی ، بیارم در مهمونی یه اتفاقی افتاده که ... ، کنترل از ... ، دستمون خارج ... ، شده به زودی ... ، برات نیرو ... ، می فرستم جواب ... ، بده سیصد و چهل ... ، و هفت .

خدا رو شکر ... ، خدایا شکرت ... ، انگار اون مرد شیرازی دست به یه کاری زده انگار داره یه خبر هایی می شه پس فعلاً یه فرصت کوتاهی داشتم . دوباره به اتاق برگشتم . اما روم رو که برگردوندم دیدم اون عوضی با ساطور در دستش و نعره ای بلند به سمت حمله ور شد . تفنگ رو در دست چپش گرفته بود و با گیج و منگی و دست لرزون بهم هجوم آورد . از ترس خودم رو کنار کشیدم ، اما درد و ناتوانی اش به یاری ام اومد و هنگامی که ماشه رو فشرده ، سیم شوک دهنده داخل لوله به طرفی پرتاب شد . بعد از اون به زانو افتاد و فریاد زد :

- می کشمــــــــــــــــــــت .

با زرنگی تفنگ رو از دستش گرفتم و به طرفی پرتاب کردم . یقه اش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم . با غضبی که انگار مواد مذاپ به درون چشم هاش فرو می رختم به چشم هاش خیره شدم و گفتم :

- حالا که فعلاً گیر من افتادی

و بعد از اون به سختی به سمت قلاب های سلاخی بردمش . با تمام قدرت و هر چی زور داشتم به سمت یکی شون پرتابش کردم . نفسم داشت می گرفت و بی اختیار سر جام خشکم زد . دست هام رو به زانو هام زدم و زبونم رو به لب هام کشیدم . نگاهم رو به مردک عوضی که انداختم دیدم چشم هاش گرد شده بود و به صورت اینکه از چوب لباسی آویزون شده بود ایستاده بود . نفس هاش به خس خس تبدیل شده بود و از درد صداش در نمی اومد . قلاب سلاخی به کمرش فرو رفته بود و اون رو سروپا نگهداشته بود . به طرف زنجیر سلاخی رفتم و اون رو محکم دور محج دست هام پیچوندم . چند قدم به عقب رفتم و با تمام قدرت کشیدمش .

چند سانت به بالا رفت و پاهاش از زمین فاصله گرفت . نگاه ناتوانش به چشم هام خیره شده بود . خوش شانس بود که قلاب از شکمش بیرون زده بود ، البته انتظار داشتم این چنین بشه . زنجیر رو به طرفش بردم و دور میخ طویله ای که به دیوار کوبیده بودند پیچوندم . حالا

روی هوا مونده بود و من هم آماده سفره کردن شکمش بودم . ساطور رو با هزار زحمت از دستش بیرون کشیدم و با جدیت تمام خیره به چشم هاش شدم . بدون هیچ رحمی با صدای آرام گفتم :

- زن من کجاست ... ؟ چه بلایی سرش آوردید ؟

دیگه صدا های بچه ها به گوشم نمی رسید . ناله های مرد بریده شده بود و داشت نفس های آخر عمرش رو می کشید . ولی هنوز شانس زنده موندن رو داشت . دگمه بی سیم رو فشردم تا دوباره صدای اون یارو رو بشنوم . هنوز هم قطع و وصل می شد ، ولی حدس می زدم که می گفت :

- " سیمد و ، چهل و هفت ... ؟ هنوز اونجایی ؟ "

با فریادی از خشم گفتم :

- آره اون رو به رومه و داره زجر می کشه .

سپس با ساطور خونینی که در دستش بود به پشت عضله ساق پای راستش کشیدم . از درد پلک هاش رو به هم فشرد و نعره بلندی کشید . خون از پاهاش بیرون زد و به زمین چکید . با خنده فریاد زدم و گفتم :

- صداهای رو شنیدی ... ؟ آرره ؟

صدای پشت بی سیم گفت :

- " ولش کن ... ، یا نه ، برعکس ، بکشش . برامون مهم نیست که چه بلایی سرش بیاری . "

- خفه شو حرومزاده ، تو کی هستی ؟

چیزی نگذشت که یه صدای آشنا اومد . صدایی که تموم وجودم رو لرزوند و سر جام خشکم زد . این لعنتی دست و پای من رو می بست . مثل اینکه تنها با صداهای تسخیرم می کرد . خفاش شب با سرعت گفت :

- خيله خب ، آيدا رو مي خواي ؟ باشه ، بيا ببينش . اين رو بدون كه خرابكاري كردي ، ولي اين شانس رو بهت مي دم دوباره ببينش . از در كه خارج شدي به سمت راستت يعني ته راه رو برو . وقتي به آخر راه رسيدي سمت راستت يه در هست . بازش كن و وارد شو به يه راه باريك و تاريخي مي خوري ، واردش شو و تا مي توني ادامه بده . به ته راه كه رسيدي يه در مخفي هست . كافيه كه فقط هولش بدي . در كه باز شد ، وارد سالن مهموني مي شي . بعدش مي توني هم مهمون ها رو ببيني ، هم آيدا رو . يه نگاه به اطرافت بندازي خيلي زود نامزدت رو پيدا مي كني .

بي اختيار يك قدم به عقب رفتم . تموم وجودم لرزيد . باورم نمي شد . مي دونستم كه يه كلكه . دست و پام سست شد و چشم هام تاري رفت . نه ، اون عوضی بهم راستش رو نمی گفت . از عصبانیت به سمت مردک رو به روم رفتم و با ساطور ضربه محکمی به ران پای راستش کوبیدم و تیغه رو در آوردم . دق و دلیم رو سر این حرومزاده خالی می کردم .

خون از پاهش بیرون زد و گوشت پاش باز شد . دوباره از درد فریاد زد و دشنام داد . با نفرتی که از خفاش شب عوضی داشتم و می خواستم دنیا رو روی سرش خالی کنم گفتم :

- آشغال عوضی داری دروووووغ می گی

بلافاصله با همون لحن تندش ادامه داد :

- نه ... ، این تنها شانسته وگرنه دیگه برای زنده نگهداشتن صبر نمی کنم . یه چیزی رو بگم ؟ من هم دیگه خسته شدم . تو خیلی مقاومت کردی و این هم یه سوپرایز برای تو هست . تو با نامزدت می تونید از اینجا برید

با نفس نفس و صدای بریده گفتم :

- خفه شو عوضی دروغ می گی .

- انتخاب با خودته ، از اونجا تا سالن اگه بدویی پانزده ثانیه بیشتر راه نیست ، پنج ثانیه هم من بهت هدیه می دم ، با عجله کن ، یا دیگه نامزدت رو نمی بینی . همینطور تمام نیرو هام رو برات می فرستم و بلافاصله می کشمت . از همین حالا شروع شد . بیست ، نوزده ، هجده ،

و همینطور داشت می گذشت . فرصتی نمونده بود و وقتم داشت می گذشت ، ولی باید ... ، حرفش رو می پذیرفتم . چون اون عوضی شوخی نداشت .

چاقو را با ضربه محکمی به شکم مرد کوبیدم و از اتاق خارج شدم . با تمام توان دویدم و قدم برداشتم . طوری پاهام رو به زمین می کوبیدم که حس می کردم دنیا به ارزه می افتاد . به ته راه رو رسیدم .

- ده ، نه ، هشت ، هفت

شمارش معکوس اون عوضی روانی ام کرده بود و تپش قلبم رو چند برابر می کرد . به در که رسیدم بازش کردم و با چیزی که گفتم بود رو به رو شدم . وارد راه رو تاریک و سوت و کور شدم و تا می تونستم دویدم . سپس به همونجایی که گفته بود برخوردم . با پای راستم لگد محکمی به این در مخفی کوبیدم . باز کردنش راحت بود و دوباره با چیزی که گفته بود برخوردم . اینجا همون سالن اصلی ساختمونه . وارد شدم ولی ... ، ولی ، نه ، نه باورم نمی شه

شمارش خفاش شب در گوشم به صفر رسید و بعد از اون با خنده ای شیطانی گفت :

- آره ... ، آفرین تو موفق شدی

توی این سالن هیچکسی وجود نداشت هیچکس در این دو طبقه نبود . از پله ها با سرعت پایین رفتم و دور خودم چرخیدم . خدایا ، اینها کجا غیبشون زده این لعنتی ها کجا هستن انگار

همه شون آب شدن رفتن توی زمین . نفسم بالا نمی آد . انگار دیوانه شدم و دارم کابوس می بینم ... ، ولی واقعیت داره و بدجور گیج شده ام . همینطور که دور خودم می چرخیدم با کفر و عصبانیت گفتم :

- کثافت باز هم دروغ گفتی باز هم من رو تو تله انداختی

- نه نریمان به تو هیچ دروغی نگفتم
از خشم فریاد زدم :

- خفه شو و لعنتی

و بی اختیار به حق افتادم آب دهانم رو فرو دادم و زبونم رو به لب های خشکم کشیدم . درد زخم شکم امونم رو بریده بود . انگار که هزاران تیغ به پوست بدنم می کشیدن و روی زخم ها نمک می ریختن . خدایا ، این چه جهنمیه که توش افتادم . مثل بچه ها زار زار اشک می ریختم و همینطور جلوی بار دور خودم می چرخیدم . دستم رو به صورتم کشیدم و با التماس گفتم :

- چرا ... ، چرا دست از سرم بر نمی داری عوضی .

صدای تیز و عذاب آورش مانند تیر کمانی که از این ور به اون ور گوشم رد شده بود ، در سرم پیچید و گفت :

- گفتم که بهت دروغ نمی گم نامزدت رو ببین برو دم در و از پشت در بیرون تماشا کن .

نگاهم رو به در انداختم . راست می گفت . نمی دونم چرا متوجه اش نشده بودم . با سرعت به سمت در رفتم و سعی کردم این در کشویی شیشه ای رو از هم باز کنم . با مشت و لگد بهش کوبیدم و فریاد زدم :

- آه ایی کم ... ک .

ولی مهمون هایی که با خوشحالی و لذت از جشن لذت می بردن صدام رو نمی شنیدن . هیچ توجه ای بهم نمی کردن . همه مشغول تماشای آتش بازی ای که ظلمت آسمان پر ستاره شب رو به نور های رنگین تبدیل می کرد بودند . اما نگاه من فقط دنبال یه نفر بود . کسی که می خواستم کسی که حالا قدرش رو می دونستم ، و تا الان برای اون خودم رو زنده نگهداشتم

آیدا اون هم مثل همه با خوشحالی در حال تماشای آتش بازی بود . لبخندی به لب هاش بود و از دیدنشون لذت می برد . هیچ صدمه ای ندیده بود . این برای من خوب بود خوب که نه ، عالی بود . چون اون سالم بود کسی رو که دوست داشتم صحیح و سالم بود و ... ، با خفاش شب خوش می گذروند .

درسته ... ، خفاش شب اون رو از من دزدیده بود و آیدا هم خیلی راحت شریک جرمش شده بود . این از همه برای من زجر آور تر بود ، چون صدای لطیفش دوباره در گوشم پیچید

خفاش شب : از این برنامه هم خوشت می آد ... ؟

آیدا خنده از زد و با احساس جواب داد :

آیدا : آره که خوشم می آد تو معرکه ای

آره تویه نابغه ای این رو از نگاه شیطانی ات می خونم . که چطور دستت رو دور کمرش انداختی و اون رو در آغوش گرفتی که چطور خیلی زود تخت تاثیرت قرار گرفت لبخند ملیحت رو فراموش نمی کنم فراموش نمی کنم که چطور مجبورش کردی تا پشتش رو به در کنه و نتونه نگاهش بهم بیوفته نتونه کوچکترین فکری از من به سرش بخوره .

هیچوقت فراموش نمی کنم

دیگه کوبیدن به در و سر و صدا فایده ای نداره

دیگه کمک خواستن فایده ای نداره

دیگه ناله و زاری فایده ای نداره

چون ، هیچکدوم برام مهم نیستن .

اما نگاهم از کسی که تموم زندگیم بود برداشته نمی شد

دلم می خواست لحظه های آخر عمرم فقط تماشااش کنم

نمی دونستم با تماشااش همین چند لحظه صحنه ، اینطور از پا می افتادم .

صدای مرد جوان از پشت سرم که دیگه برام مهم نبود کی بود و چه شکلی بود از پشت سرم بلند شد . تکه پاره گفت :

- با انجام اینهمه کار ها و صحنه هایی که دیدی ... ، به نظرم قوی ترین قلب رو داری پس نیازی نیست که نگراناش باشیم .

و لحظه ای بعد تموم وجودم از هم پاشید و چشم هام تاری رفت . خشکم زد و بند بند بدنم لرزید . نفسم بالا نمی اومد و تموم قد روی زمین افتادم . نمی دونم چند ولت بود ، چون این هم برام مهم نبود که چقدر برق و شوک به بدنم وارد شد

چهار و چهل دقیقه ی صبح .

خواب عمیق و سنگین و راحت ... ، آرامش قبل از طوفانی است برای آماده شدن در برابر حادثه ای جهنمی و غیر قابل توصیف این رو خوب می تونم متوجه بشم این رو قبل از اینکه نقطه های

سیاهی مقابل چشمانم که کم کم به تصاویر تار و دوتا دوتای چشم هام مثل آینه مات و کثیف به وضوح نمایان می شه حس می کنم حالا برام فرقی نمی کنه که چطور نفس می کشم ، یا دوباره قراره چه بلایی سرم بیاد ، یا با چه صحنه ای رو به رو بشم . فکر می کنم هرکس جای من بود دیگه براش فرقی نداشت و نسبت بهش بی تفاوت بود .

صدایی نمی شنوم . دردی حس نمی کنم سوزشی در وجودم تزریق نمی شه . هیچ حسی ندارم این حس ، بدترین حس در عمرمه که تجربه اش می کنم . حالا فکر می کنم از داخل خالی ام . حس می کنم تموم زندگی ام پوچ بوده . هیچ امید ندارم که زنده بمونم ، یا برای دو دقیقه بیشتر به عمرم ادامه بدم .

چقدر عذاب آورده وقتی برای زنده موندن به هدفی تلاش می کنی و می بینی تنها امید زندگیت ... ، بت کفر و بی خدایی بوده که سالیان سال آرزوی زندگی کردن باهاش رو داشتی .

الان نگاهم فقط به زمین خیره مونده . حتی قدرت اینکه سرم رو بالا بگیرم ندارم . حتی نمی خوام تلاش کنم به نفس کشیدنم ادامه بدم . نمی دونم باید باور کنم که اون آیدا بود یا نه نمی دونم خودش بود یا نه نمی دونم اون کار رو کرد یا نه . اما چیزی رو که دیدم ... ، واقعیت داشت .

صدای آروم و بی حالی به گوشم خورد و در سرم پیچید . فقط یه جمله با بی تفاوتی که صدای قدم هاش ازم دور شد :

- "بهوش اومد"

سرم گیج می رفت و هنوز در توهم مونده بودم . بی اختیار نگاهم رو به اطراف انداختم . این دفعه به یه صدلی آهنی ، با زنجیر های زنگ زده و به محکمی کوه متصل بودم . دیگه تلاشی برای نجات یافتن نکردم ، اما از این وضعیت بدم می اومد . بی اختیار تکانی به خودم دادم و بیشتر از این ادامه ندادم . نفسم رو با بی حالی بیرون دادم . کمی سوزش در گلویم پیچید و سعی کردم با فرو دادن آب دهانم برطرفش کنم . سرم رو بیشتر بالا گرفتم نگاهم به ... ، نگاهم ... ، به خدای من این ها اینجا چکار می کنن . نه ... ، نه کافیه دیگه اینها نباید اینجا باشند .

اون مرد شیرازی ... ، اون خانواده ای که بهشون اشاره کرده بود ... ، اون مردی که من رو زیر دریاچه من رو دید ... ، و یک نفر دیگه که نمی شناختمش . یه پسر حدوداً بیست ساله ، دچار این گرفتار جهنمی شدند .

دست های مرد شیرازی و خانواده که یه مرد و یه زن و با دو تا بچه تقریباً هفت و هشت ساله بودند به زنجیر متصل بود . لباس مرد شیرازی پاره شده بود . زیر چشم چپش کبود شده بود و از دهانش خون می چکید . سرش به پایین خم بود و بهوش نمی اومد . سمت راستش مرد خانواده بود که فقط بیهوش شده بود . سمت راست مرد ، همسرش بود که

اون هم آسیبی ندیده بود . اما زن زیر لب ناله می کرد و تیک های عصبی می خورد .

سمت چپم هم در فاصله نه چندان زیادی اون مردی که زیر دریچه کولر بود بدون هیچ آسیب جسمی ای مانند افراد سمت راست به زنجیر آویزون بود . سمت چپش اون پسر ناشناس بود و کنار اون پسر دو تا بچه های خانواده سمت راستم بودن . به غیر از مرد شیرازی هیچکدوم آسیب جسمی ندیده بودن ، اما همه یه وجه مشترک داشتن .

همه در اغما به سر می بردن و صرف نظر از کبودی و زخم به روی جسمشون ، یه چیز وحشتناک تر داشتن . پلک ها و لب های همه شون دوخته شده بود . اون هم طوری که هیچکدوم نمی تونستن یکذره پلک هاشون رو از هم باز کنند و یا حرفی بزنن . شاید اگه بیچاره ها بی هوشی در می اومدن معلوم نبود چه بلایی سرشون می اومد و از هول با باز کردنشون پلک و لب هاشون به شدت جراحت می دید . ولی بر خلاف من لب ها و چشمانم صحیح و سالم بود .

اون عوضی ها حتی به بچه های خانواده هم رحم نکرده بودند . اون ها ... ، کوچترین رحمی نداشتن . تا الان هم هنوز نفهمیدم اون آشغال ها کی هستن و ... ، برای چی این کار رو می کنند .

در اتاق هیچ کس نبود ، اما در رو به روم سمت چپ باز بود . پس ... ، اون لعنتی کجا رفت ؟ صدام در نمی اومد گلوم گرفته بود . نفسم به سختی بالا می اومد . دوباره آب دهانم رو فرو دادم و زبونم رو به لب هام کشیدم . باز هم گلوم می سوخت . کم کم درد عضلات کتف و پشت ساق پاهام خودش رو نشون داد . سوزش وحشتناک جای زخمم که تمومی نداشت . با هزار زحمت و با صدای لرزون گفتم :

- آهایی ... آهایی .

فکر می کنم صدام حتی به بیرون از اتاق هم نرفت . به سرفه افتادم و کمی به خودم فرصت دادم . سرم رو به چپ و راست می انداختم . کمی چشم هام دوتا دوتا می شد . حسی مثل سرماخوردگی بود که همیشه ازش نفرت داشتم . دوباره تلاش کردم و خطاب به افراد در اتاق گفتم :

- آهای ... بلند شید ... صدام رو می شنوید ؟

تنها عکس العملی که می شنیدم از زن بود . کمی ابرو هاش در هم رفت و هوم بلند و خفه ای از خودش بیرون داد . با ترس و لرز اینکه ناگهان چشم و پلک هاش رو باز نکنه گفتم :

- هئی ... چشم هات رو باز نکن ... صدام رو می شنوی ؟

ولی این بیچاره توی توهمش بود و ازش معلوم بود در دنیای خودش گم بود . انگار که روح انسان از بدنش جدا شده بود و در عالم برزخ پرسه می زد . حالا که به خودم اومدم می بینم دوست ندارم توی این وضعیت باشم . ایندفعه دیگه برای خودم ارزش قائل شدم برای زندگی خودم دست و پا می زنم .

تکان محکمی به خودم دادم و فریاد زدم :

- آهــــــــــــای . کــــــــــــدوم جهنمی هستید ؟

دست هام از پشت قفل شده بود . پاهام هم کوچکترین حرکتی نمی کرد . صدلی هم که یکذره جا به جا نمی شد . دوباره از وحشت فریاد زدم :

- لعــــــــــــتی یکی به دادم برسه .

مرد شیرازی تیک عصبی ای از خودش نشون داد . نگاه چشمان کردم بهش خیره موند . با فریاد گفتم :

- آهــــــــــــای آهای بیدار شو حواست به خودت باشه ، به هوش بیا .

شاید اون ها در وضعیت بهتری بودند و می تونستند از این شر رهایی پیدا کنن . دوباره فریاد زدم :

- بهوش بیایــــــــــــد . بیدار بشیــــــــــــن .

ولی هیچ فایده ای نداشت . همه غرق در خواب عمیق و سنگینی بودن که توپ هم کنارشون منفجر می شد بیدار نمی شدند . در همین حین نگاهم به در دوخته شد . خفاش شب مانند روح جلوی در اتاق ظاهر شده بود و دست هاش رو به سینه گره زده بود . آب دهانش رو فرو داد و از پشت عینکش بهم خیره شده بود . دست راستش رو به سمت بیرون از اتاق آورد . قدم برداشت و به همراه خودش یه میز استیل چرخ دار تقریبا بزرگ بیرون آورد .

روی میز یه پارچه سفید افتاده بود . ولی همین رفتار و میزی که صد در صد می دونستم دوباره چی هستن تن و تمام وجودم رو لرزوند .

میز رو سمت راستم رو به روی مرد و زن خانواده گذاشت . پارچه سفید رو برداشت و به طرفی پرتاب کرد . خدایا ... ، دوباره شروع شد همون چیزی که انتظارش رو داشتم . ابزار های شکنجه ، از همه نوع ، از پنس و انبر و تیغ های جراحی و تیغ های ساده و چاقو و هر چیزی که به ذهنتون بخوره شروع می شد ، تا بشقاب های سفالی و ملامین و لیوان و هر چیزی که آدم فکر می کرد می خواد باهاشون یه ناهار مفصل بخوره . زیر میز هم انواع بطری ها با محلول هایی که نمی فهمیدم چی بود وجود داشت .

لب هام به لرز افتاد و با بی تابی و استرس گفتم :

- ببین ... ، گوش کن ، اون ها هیچ تقصیری نداشتن برای چی می خوای به خاطر من زجرشون بدی؟

یه قیچی کوچک که تنها دو انگشت به دسته اش فرو می رفت برداشت . عینک لعنتی اش در چشمانش بود . شک نداشتم همیشه وقتی می خواست این کار رذیلانه رو بکنه به چشم هاش می زد . هیچ توجه ای بهم نکرد . به طرف مرد شیرازی رفت . قدم اول رو که برداشت قلبم به شدت به تپش افتاد و نفس هام تند شد . با بغض و لرز گفتم :

- تو رو خدا به اون کاری نداشته باش ، اون هیچ گناهی نداره .
ولی انگار کر شده بود . صدام رو نمی شنید و مثل یه ماشین از قبل برنامه ریزی شده به کارش ادامه می داد . نوک قیچی رو به طرف لب هاش برد . حالا مطمئن شدم که فعلا قصد صدمه زدن بهش رو نداره . مرد شیرازی هنوز بیهوش بود اما هر از گاهی ابرو هاش در هم می رفت و اخم می کرد . نفس کشیدنش کوتاه و بلند بود و به همین راحتی ها بیدار نمی شد .

تک تک نخ های بخیه رو بدون هیچ مشکل و جراحی باز کرد . لب های مرد شیرازی از هم باز شد و لب پایینش آویزون موند . دندان های سفیدش از خون سرخ رنگ شده بودن . انگار که ضربه محکمی به فکش خورده بود و مایع سرخ رنگ همینطور در دهانش مونده بود . کی بعد به همراه مخلوطی از آب دهانش از لب پایینش سرازیر شد و به زمین چکید .

خفاش شب برگشت و قیچی رو روی میز گذاشت . سپس از زیر میز یه جعبه دستکش برداشت . یه جفت بیرون کشید و مانند جراح ها با ژست خاصی اون ها رو در دست هاش کرد . دوباره دولا شد و یه بطری بیرون آورد . روش یه برجسب زده بود . فکر نمی کنم نوشیدنی بود و این حدسم تا دقایقی بعد به یقین تبدیل شد .

سر بطری رو باز کرد و پایین بینی اش گرفت . مرد شیرازی بعد از کمی استشمام ، تیک عصبی خورد و بدنش کمی لرزید . ابروهاش رو تا می تونست در هم کرد . نفس هاش سخت و صدا دار شد و انگار که تار های صوتی اش آسیب دیده بود ، با صدای خش دار ناله خفیفی کرد .

خفاش شب با دست راستش خیلی آرام به گوش مرد زد و چانه اش رو گرفت . کمی سرش رو به چپ و راست انداخت تا هر چی زودتر بهوش بیاد . آب دهانش رو فرو داد و با صدای آرام گفت :

- چشم هات رو باز نکن . سعی نکنی بازشون کنی

ناله های مرد شیرازی بیشتر شد و با لحنی عصبی زمزمه های نامفهومی می کرد . خفاش شب بطری رو روی میز گذاشت ، دوباره به سمت مرد برگشت و همون کار قبلی اش رو تکرار کرد . با همون لحنش ادامه داد :

- چشم هات رو باز نکن

کلمه های مرد شیرازی با ترس و حرف های نامفهوم بیرون اومد .

- من ... ، کج ... ، هس ... ، م ... ، چ ... ، چشم ... ، چشم ... ، باز ... ، نمی ... ، شه

خفاش شب با جدیت تمام و لحن محکم گفت :

- اگه پلک هات رو باز کنی از دستشون می دی . پلک هات به هم دوخته شدن .

تا این جمله رو شنید به وحشت افتاد و خودش رو محکم تکان داد . با عصبانیت و خشم گفت :

- چه ... ، بلویی ... ، سرورم ... ، آووردی عوضی .
باید کمکش می کردم تا آرام بشه . اما زبون خودم هم بند اومده بود . زبونم رو به لب هام کشیدم و گفتم :

- هـی . آرام باش هیچ بلایی سرت نمی آد فقط پلک هات رو باز نکن .

خفاش شب حتی نگاهی بهم نمی انداخت و همینطور به مرد شیرازی خیره مونده بود . دست هاش رو به سینه اش زد و منتظر شد هوشش رو بطور کامل به دست بیاره . مرد شیرازی یک لحظه بی حرکت موند و به صدام توجه کرد . چیزی نگفت و ابرو هاش رو در هم کرد . با پته پته و لکنت گفت :

- تو ... ، تو همونی تو همونی هستی که

- آره ... ، آره من خودمم

سرش رو که انگار از طریق صدام ، جهتم رو ردیابی کرده بود به طرفم آورد . همینطور بی حرکت موند و یک مرتبه از غضب فریاد بلندی کشید . طوری که زمین و زمان از خشمش سر به تعظیم فرو آوردن .

- ایــــــــــــی عوضی اشغال ببین چه بلایی ... ، ببین

به سرفه افتاد . زبون در دهانش نمی چرخید . بعد از مکثی کوتاه سرفه کرد و ادامه داد و با ناله زاری ادامه داد :

- ببیــــــــــــن باهامون چکار کردی نگاه بکنــــــــــــن .

صداش دو رگه شده بود و لحنش تموم وجودم رو ریش می کرد . راست می گفت ، اون به خاطر من به این جهنم وارد شده بود و در آتشش می سوخت . هم اون ، هم این خانواده بی گ*ن*ا*ه . خدایا من رو ببخش . با همون لحن سوزانکش ادامه داد :

- خدا لعنتــــــــــــت کنــــــــــــه . ببین ما رو تو چــــــــــــه مصیبتی گیر انداختی

بی اختیار اشکی از چشم هام خارج شد . یک لحظه حس کردم بی خاصیت ترین آدم دنیا هستم . با صدای گریون و لحنی که می خواستم آرامشش رو به دست بیاره گفتم :

- هـی گوش کن معذرت می خوام فقط آرام باش

- خفــــــــــــه شــــــــــــو لعنتی .

از صدای فریاد گوش خراشش خفاش شب رو عصبانی کرد . مانندی حیوان درنده سیلی محکمی به گوش چپش کوبید و با صدای دو برابر او گفت :

- اول تـــــــو خفـــــــه شو و صدات رو ببر لعنتی
- مرد شیرازی شوکه شد و ساکت موند . به سکسکه افتاد و هیچ کلمه ای از دهانش بیرون نمی اومد . با ضربه ای که بهش وارد شد خوب حس می کردم چه سوزشی تموم وجودش رو گرفت . انگار خودم رو در یه کوره انداخته بودن و جزء جزء بدنم داشت می سوخت .
- خفاش شب بعد از کمی مکث ، دگمه های لباس مرد رو باز کرد و زیر پیرهنی اش رو با دو دستش گرفت . دست هاش رو از هم کشید و زیر پیرهنی فاصله گرفتن . سینه و شکم مرد شیرازی کاملا برهنه شده بود . بعد از اون برگشت و رو به روی میز ایستاد . در همین حین با لحنی غضبناک و صدای بریده گفت :
- نمی فهمم شما ها چتونه . وقتی در این موقعیت قرار می گیرید ... ، فقط داد می زنید . این کارتون ... ، بی فایده است .
- انگشت اشاره دست چپش رو دور شقیقه اش چرخوند و ادامه داد :
- من به صدای فریاد آدم ها ، حساسیت دارم
- بعد از اون کمی به نفس نفس افتاد و آرام شد . نگاهش به ابزار های روی میز خیره مونده بود . با دست راستش هر کدومش رو بر می داشت و دوباره سر جاشون می داشت . نگاه من هم به کار های اون خیره مونده بود و تا این مدت نفهمیده بودم که همینطور لال مونده بودم . معلوم بود می خواست باهاش چکار کنه . با التماس و گریه گفتم :
- گوش کن کاری به اون نداشته باش باهاشون کاری نداشته باش
- ولی به کارش ادامه داد . بعد از کمی فکر ، دسته ی یه چاقوی تیز و برنده رو برداشت و به سمت مرد برگشت . یک مرتبه تموم وجودم وحشت گرفت و با فریاد گفتم :
- نـــــــه ، خواهـــــــش می کنم این کار رو نکن .
- سرش رو به سمتم برگردوند و با صدای تکان دهنده نعره زد :
- گفـــــــتم ساکت باش .
- طوری این جمله رو فریاد زد که از ترس سرجام خشکم زد و قلبم به دهانم اومد . برای چند لحظه شوکه شدم و باید قانع می شدم هیچ کاری از دستم بر نمی اومد . سپس نگاهی به بدن برهنه مرد کرد و با دقت بر اندازی اش کرد . نوک چاقو رو روی قلبش گذاشت ... ، درست وسط سینه اش مرد شیرازی انگار نوک فلز رو حس می کرد . به لرزش افتاد و با هراس و استرس گفت :
- نه ... ، نه داری باهام چیکار می کنی ... ؟

می خواستم دلداری اش بدم ، ولی لب هام تکون نمی خورد . دهانم خشک شده بود . نفسم بالا نمی اومد . خفاش شب نوک چاقو رو کمی پایین تر آورد . درس بالای شکمش

مرد شیرازی دیگه یقین پیدا کرده بود می خواست چه بلایی سرش بیاره برای همین به گریه افتاد و مطمئنم اشک های پشت پلک های دوخته شده اش به شدت چشم هاش رو اذیت می کردن . با التماس بیشتر گفت :

- نه ... ، تو رو خدا اینکار رو باهام نکن ... خواهش می کنم .

خفاش شب بدون هیچ توجه و رحمی نوک چاقو رو در یه خط افقی به سمت چپ شکمش برد . دسته چاقو رو محکم گرفت . با لبخندی ملیح و خیره به نقطه ای که کار رذیلانه اش رو می خواست انجام بده گفت :

- جالبش اینه که دوست دارم این کار رو وقتی بهوش هستید انجام بدم . چون درد رو حس می کنید .

و سپس با تمام قدرت چاقو رو وارد شکمش کرد . البته فکر می کنم تا نیمه چاقو فقط وارد چربی های مرد شده بود . اما همین جراحی فریادش رو تا آسمون کشید . خفاش شب بدون معطلی چاقو رو بدون هیچ لرزشی در یه خط افقی به سمت راست شکمش کشید .

خون تموم قسمت پایین جراحی رو سرخ رنگ کرده بود و نیمه وسط بدنش از هم وا رفت . بی اختیار به این صحنه چندان آور زل زده بودم و انگار بهش قفل شده بودم . نمی تونستم چشم ازش بردارم . ولی وقتی چاقو رو بیرون کشید و با دو انگشت دو دستش ، خط جراحی رو از هم باز کرد ، حس کردم مغزم داغ کرد و داشت مثل بمب می ترکید . چشم هام تار تار رفت و تموم وجودم یخ زد . بدون اختیار آب در دهانم جمع شد و بالا آوردم . از بوی تهوع آور استفراغم سرم گیج رفت و داشتم از حال می رفتم .

نفس هام به سختی که هیچ ، اصلاً بالا نمی اومد . فریاد های مرد شیرازی از ته چاه به گوشم می خورد و در سرم می پیچید . ولی من چکار می تونستم براش بکنم ... ، من هم اسیر بودم و تنها حسی که داشتم زجر و عذاب بود . هنوز چشم هام تار تار می رفت . ولی صدای نعره های مرد که تموم اتاق رو گرفته بود از گوشم بیرون نمی رفت و پایان نمیافت .

وقتی بالا آوردم فکر می کردم احساس بهتری داشتم ، ولی این چیز زیادی طول نکشید که بی اختیار مثل آهنربا که من رو به خودش جذب می کرد به مرد شیرازی خیره شدم . سرش به چپ رها شده بود و دیگه تکان نمی خورد . اون آشغال حرومزاده ، داشت ... ، دل و روده اش رو بیرون می کشید . کنار دو خط افقی ، دو خط عمودی به پایین کشیده بود و شکمش رو کاملاً باز کرده بود . درست مثل ، یه گوسفند سلاخی اش کرده بود .

خدا لعنتت کنه . روده دراز و طویلش رو بیرون کشید و در دست هاش گرفت . اون ها رو روی بشقاب بزرگ ملامینی گذاشت خدای من ، نمی دونم چرا نگاهم ازشون برداشته نمی شه دارم دیوانه می شم این مصیبت کی تموم می شه کی به پایان می رسه خدا لعنتتون کنه

- خدا لعنتت کنه

دست هاش رو در شکم مرد نگهداشت . چند لحظه مکث کرد و بیرون آوردشون . خون زیر پای مرد ، مثل یه تکه پارچه پوشیده بود و تکه اضافه های بدنش به زمین پخش شده بود . لباس خفاش شب کثیف و سرخ رنگ شده بود . دست هاش هم که حتما در ذهنتون تصور می کنید چه وضعیتی داشت

برگشت و با نگاه خیره انگیزش بهم زل زد . از همون نگاه هایی که از همون لحظه اول حس عجیبی بهش پیدا کردم . به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد عینکش رو از چشم هاش برداشت و با چشم های خاکستری و شیطانی اش بهم خیره موند . اما من نمی تونستم بهش زل بزنم . نمی تونستم حتی یک لحظه بهش نگاهی بی اندازم . انگار که در جواب بی محلی هاش می خواستم تلافی کنم .

ولی دست راستش رو به طرفم آورد و با دو انگشتش خیلی آرام به گونه ام زد . بی اختیار نگاهم به چشم هاش افتاد . انگار که یه قدرت ماورایی پیدا کرده بودم و می خواستم با همین چشم تو چشم شدن از درون نابودش کنم . لبخند ملیحی زد ، ساکت موند ، و من هم سکوت کرده بودم . لب هاش رو باز کرد و با لحنی آرام گفت:

- چرا این حرف رو زدی ... ؟

نیشخند مضحکی زدم هیچ جوابی بهش ندادم . اما با همون لحنش البته با سرعت بیشتر ادامه داد :

- من که گفتم به خدا ایمان دارم .

- آره نظریه مزخرفت رو هم ازت شنیدم .

- پس چرا این حرف رو می زنی ؟

دست هاش رو از هم باز کرد و به هم گرفت . با اطمینان کامل ادامه داد :

- من دارم بهتون لطف می کنم ... ، حتی به خدا .

- برو به جهنم عوضی

- آخه چرا ... ؟ فکر می کنی جهنمی هم وجود داره ... ؟ تا حالا حس نکردی جهنمت رو در همین چند ساعت حس کردی ... ؟ عذابت در جهنم ، همین جا هست نریمان .

- نه ... ، دنیای من بهشته جهنم رفتن سخت تر از بهشت رفتنه .

- هــــــــــــــــوم . از بحث فلسفی ات خوشم اومد .

- این رو وقتی می فهمی که بالاخره خودت هم یک روز در آتش می سوزی .

با همون دستش چانه ام رو گرفت و نگاهش رو به چشم هام دوخت .
نگاهی عمیق و پر معنا و محکم . نگاهی که با خوندن چشم های همدیگه قدرت هم دیگه رو به رخ هم می کشیدیم .

- باشه من دوست دارم حسش کنم . اصلا دوست دارم اول جهنم رو حس کنم .

نیشخند بیشتری زدم و با تمسخر گفتم :

- این رو هم حس می کنی به زودی

در همین حین صدای ریز و تیزی از پشت سرمون بلند شد . صدای یکی از بچه های خانواده . کم کم هر کدوم از این آدم ها هم داشتن بیدار می شدن ، اما هنوز گیج و منگ بودن .

خفاش شب برگشت و نگاهش رو بهش انداخت . نه ... ، خدای من یکی از بچه ها داشت بیدار می شد ... ، و این عوضی هم حتماً یه بلایی سرش می آورد .

چانه ام رو رها کرد و چیزی که فکرش رو می کردم شد . به طرفش رفت و بعد از چند قدم برداشتن بهش رسید . پشت صندلی اش رو گرفت و اون رو روی زمین کشید . درست کنار میز و من قرارش داد . پسرک بیچاره سرش رو به چپ و راست می انداخت و سعی می کرد حرف بزنه . با فریاد به یاری اش رسیدم و گفتم :

- هی پسر ... ، آروم باش ، لب و دهنه دوخته شده ، اکه از هم بازشون کنی پاره می شن .

پسرک بیچاره به هوم هوم افتاد و خودش رو تکان داد . خفاش شب عوضی پشت سرش ایستاد و با دو دستش گردنش رو مالید . خیلی آروم با لحنی شیطانی در قالب یک مرد مهربان گفت :

- راست می گه عزیزم . اگه لب و پلک هات رو باز کنی بدجور صدمه می بینن .

خدایا ، دیگه تحمل ندارم ببینم جلوی چشم هام به این بچه بیچاره داره صدمه می رسونه . اما با تپش قلبم بهم الهام می شد که می خواست چکار کنه . حرومزاده به طرف میز رفت و یه ساپور برداشت . به سمت بچه رفت . اون هم با نگاهی که چشم هاش از بچه برداشته نمی شد و لبخندی که رذالتش رو نشون می داد . عینکش رو از جیب پیرهنش برداشت و به چشم هاش زد .

با التماس و خواهش و تمنا گفتم :

- خواهش می کنم ، این بچه چه گناهی داره

به گریه افتادم :

- دست از سرش بردار عوضی .

نگاهی به سر بچه انداخت و با پشت عینکش به من خیره شد . لبخندی که پیروزی کثیفش رو نشون می داد زد و با لحن چندان آسودگانه گفت :

- این رو به من بگو نریمان

با دست چپش موهای پسر بچه بیچاره رو گرفت . تیغه چاقو در دست راستش رو روی گلوی بچه ، درست در سمت چپ گردنش گذاشت .

دیگه تحمل نداشتم این صحنه رو ببینم . ولی حتی اگه کور می شدم باز هم تجسمش می کردم . با لحنی که انگار اعضای بدنم رو از هم جدا می کردن و امیدوار بودم بدترین شکنجه عمرش رو تجربه کنه ادامه داد :

- بگو ببینم ... ، من هم می تونم خدا باشم ... ؟

و صدای خفه و ناله بچه به پا شد نمی دیدم ، اما می تونستم تصور کنم که چه بی رحمانه گلوی پسرک رو پاره کرد هر چه پلک هام رو به هم می فشردم فایده نداشت . چون با صدای فریاد و ناله ها و دست و پا زدن هاش می فهمیدم که خون تموم بدنش رو گرفته بود و داشت جون می کند

چند لحظه بعد صدای قدم هاش رو شنیدم که بهم نزدیک می شد . با چاقو در دستش سرم رو گرفت و با نگاهی خشمگین به چشم هام زل زد . از کنارش فقط چند لحظه نگاهم به جسم تیک خورده پسر بچه بیچاره افتاد . دقیقاً همون صحنه هایی که در ذهنم می ساختم براش اتفاق افتاده بود . چیزی گذشت که بدنش بی حرکت موند و با چنین مرگ دلخراشی به عمرش پایان داد .

خفاش شب با دو دستش یقه ام رو گرفت و چند بار تکان محکمی بهم داد . اجبارم کرد به چشم هاش خیره بشم . با فریادی از خشمی که انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده بود گفت :

- وقتی باهات حرف می زنم به من گوش کن .

و لحظه بعد دست راستش رو مشت کرد و ضربه محکمی به چانه ام کوبید . دردی در سر و فک و مغزم پیچید که چشم هام سیاهی رفت و در یک دم بیهوش شدم .

شش و ده دقیقه صبح .

این دفعه شاید تجربه آخرین بهوش اومدم باشه ... و یا امکان داره دیگه هیچوقت پلک هام رو باز نمی کنم ...

این بار دیگه هیچ چیز قابل پیش بینی نیست . چون حسی بهم الهام می شه که تنهایی جمله در سرم می اندازه و مدام تکرارش می کنه . مثل کوبیدن میخ به دیواری که صدای آزار دهنده اش ذهن رو از هم می پاشه و آدم رو مثل یه گاو خشمگین عصبی می کنه .

" این لحظه های آخر عمرت هست ... ، لحظه های آخر عمرت هست کارت تمومه دیگه هیچ شانسی نداری "

درسته این رو هم خودم خوب می دونستم ولی تا آخرین ثانیه نا امید نشدم . نمی دونم از بد بیاری بود که نتونستم نجات پیدا کنم ... ، یا بخت و اقبالم همین بود .

یک سرنوشت تکان دهنده با مرگی از مُردن بد تر

مرگ سخته ... ، و مردن سخت تر این رو وقتی متوجه می شی ، که با چشمان خودت ببینی

لمس نرم انگشتان دستی که به گونه هام می خورد باعث می شد سیاهی چشم هام برطرف بشه

لحظه بهوش اومدن از توهم و سردرگمی ، لحظه ی بسیار نفرت انگیزیه . درست مثل خواب عمیق و سنگین بعد از ظهر ، که انسان رو برای مدتی دچار سردرد و گیجی و منگی می کنه . همیشه در این موقعیت نمی فهمیدم زنده ام یا مرده . روحم از جسم بیرون خارج شده یا در عالم برزخم .

این حس لعنتی برای مدتی طول می کشه تا برطرف بشه ، اما تا به خود اومدم ، انگار هر ثانیه به اندازه یک سال طول می کشه .

ضربه های انگشت رو بیشتر به صورتم حس کردم . صداهای نامفهومی مثل امواج دریا در گوشم پیچید که به بهوش اومدم اجبارم می کرد . به یاری ام می اومد و مرتب می گفت :

- چشم هات رو باز کن ... ، نفس عمیق بکش آب دهانت رو فرو بده .

پلک های سنگینم مثل بچه های دو ساله لجبازی کرده بودند و به هم چسبیده بودن . نفس کشیدنم سخت شده بود و حس می کردم تکه پارچه ای در گلویم گیر کرده . هنوز هم سرم گیج می رفت و تصاویر نامفهوم اطرافم صاف و تار می شد . صدا ها بلند و کوتاه می شدن و مرتب جمله رو تکرار می کردن .

انگار که تحت تسلطش بودم و سعی می کردم هر دستوری می داد اطاعت کنم . به سختی آب دهانم رو با زحمت فرو دادم . پلک هام رو از همدیگه باز کردم . اما دوباره به هم جذب می شد . ضربه نه چندان سنگینی به گوش راستم حس کردم . از آزار و اذیت نبود ، بلکه سعی می کرد به خودم پیام .

دوباره تقلا کردم پلک های به هم دوخته هم رو از هم جدا کنم . کمی تا حدودی موفق بودم ، اما در ذهنم تصویر چهره خودم رو ساختم که مثل یک معتاد با چشمان خمار بودم . ابرو هام در هم رفته بود و گونه هام شل شده بود . شاید هم همینطور بود . ولی هر قیافه چرندی که داشتم ، فعلاً می خواستم از این گیجی و منگی خلاص بشم .

ناگهان یه بوی تند و سوزانکی وارد بینی ام شد که با کوچکترین تنفس ، مغزم منفجر شد و مثل صدای قطار سوت کشید . پلک هام مثل کرکره بالا رفت و چشم هام گرد شد . نفس هام طوری تند شد که انگار سرم رو از آب بیرون آورده بودند . هنوز هم گیج و منگ بودم که یک مرتبه چه بلایی سرم اومده ولی از شر بیهوشی بیرون اومدم .

تصاویر رو به روم صاف شد ... ، ولی متوجه نمی شدم چی می بینم . آب دهانم رو قورت دادم . اون بوی تند و زجر آور هنوز در راه بینی ام بود و از درون شکنجه ام می داد . اگر از یک نفر می خواستن اعتراف بگیرن ، فکر می کنم کاری که تا دقیقه پیش باهام کردن بهترین راه بود . صدای محکم و جدی مردی وارد یکی از گوش هام شد و از اون یکی بیرون رفت :

- حالت خوبه ... ؟

سرم رو تکان محکمی دادم و نفس عمیق و بلندی کشیدم . در دلم جواب دادم :

" فکر نکنم اگه جای من بودی ، می گفتمی به هیچ وجه . "

بی اختیار زیر لب غرغر کردم و سعی کردم کلمه ای بیرون بدم . اما زبونم شل شده بود . گلو و دهانم خشک شده بود . پوسته پوسته شدن لب هام رو حس می کردم . نفس کوتاهی بیرون دادم و با دقت به اطرافم خیره شدم .

اینجا دیگه نه اتاق برای شکنجه بود ، نه ابزاری وجود داشت . بر خلاف چیزی که تصور می کردم ، حیرت زده ام کرده بود . چون دقیقاً رو به روم یه میز مجلسی بزرگ بود که چپ و راستش تعدادی صندلی وجود داشت . رو به روم سر میز ، یه مرد مسن با صورت گرد و موهای کوتاه مشکی و گونه های متوسط و چالی به چانه اش بهم خیره شده بود .

دست هاش روی میز بود . در انگشت های وسط و اشاره دست چپش انگشتر های عقیق مشکی بود که به نظرم تا یک میلیون می ارزید . ساعت گرون قیمت مشکی که به کت و شلوار مشکی و پیرهن طوسی اش ست بود نشون می داد چه آدم مایه داری هست . ظاهرش هم که نه به خلافکار ها می خورد ، نه قاتلی ، و نه هیچ تبهکاری . بلکه در نگاه اول نظر انسان ، به شدت ، به یک آدم متشخص جذب می شد .

با بی حالی و مستی نگاهم رو به اطراف انداختم . دو مرد سمت چپ او که از طرف من سمت راستم بودن نشسته بودن . یکی از آنها که کنارش نشسته بود یه مرد هم سن اون ، البته با هیکلی درشت تر بود . کنار موهای روشنش کوتاه و قسمت بالایی اش بلند تر بود . نه انگشتری به

دست داشت و نه ساعت و دست بندی . فقط نگاهش به میز دوخته شده بود و انگشت هاش رو با اضطراب روی میز می زد .

کنار او هم یه مرد جوان تر نشسته بود و به همراه مرد رو به روم به من خیره شده بود . ظاهر او هم مثل قبلی مثل انسان متشخص بود . با این تفاوت که ته ریش و سبیلی به صورتش داشت و موهاش بلند تر بود . چهره اش به شدت جذاب بود و ظاهر دلربای برای دختران جوان داشت .

حس می کردم در یه جلسه هیئت علمی ، یا معامله تجاری ، یا هر کوفت دیگه ای هستم . چون انقدر این اتاق شیک و تمیز آروم بود که احساس هیچ خطری نمی کردم . یک لحظه بعد ، یه مرد قد بلند از کنارم رد شد و به طرف مرد رو به روی ام رفت . انتظارش رو داشتم خودش رو ببینم . خفاش شب عوضی ، با عینک به چشم هاش ، البته با پیرهن آبی نفتی به تنش مثل خطکش کنار مرد ایستاد . مرد رو به روم دست راستش رو تکان داد و گفت :

- حالت خوبه ؟

همون صدای پرسیدن حالم بود . زبونم رو به لب های خشکم کشیدم و با بی حالی و ناتوانی گفتم :

- هعی ... شما ها ، کی هستید ... ؟

چشمان گرد و تیزش ازم برداشته نمی شد . سرفه کوتاهی کرد و آرنج هاش رو به میز گذاشت . دست هاش رو به هم گرفت و با فن بیان مجذوبی گفت :

- خوب ... بگذار اینطور شروع کنم .

مکث کوتاهی کرد و نگاهش رو به نقطه ای انداخت . کمی بعد خیره به چشم هام ادامه داد :

- ما ... ، همونی هستیم که دوست داشتی مسئول برگزاری مهمانی رو ببینی .

ابروهام از تعجب در هم رفت . زبونم بی حرکت موند . باید حدس می زدم . نگاهی به اون دوتای دیگه انداختم و گفتم :

- شما ، ها ؟

- البته دو نفرمون غائبه .

با لحنی از خشم و نفرت گفتم :

- شما عوضی ها کی هستید ... برای چی این بلا رو سرمون می آید ؟ لبخند ملیحی زد و گفت :

- ما به شما هیچ آزاری نمی رسونیم ، بلکه بهتون لطف هم کردیم ...

فریادی از خشم که انگار اژدهای درونم بیدار شده بود و آتش از دهانم شعله ور شد زدم :

- خفه شو عـــــوضی ، بـــــرو به جـــــهنم
.....

و بی اختیار به حق افتادم . چیزی نگذشت که اشک تموم صورتم رو خیس کرد و انگار که چاقویی به قلبم فرو کرده بودن زار زار گریه کردم . نه برای حال و روز خودم ، به خاطر اون بچه های بیگناه و کشته شدن وحشیانه اون پسر بچه جلوی چشمانم . واقعاً برام ناراحت کننده بود . بیچاره ها ... ، چه عذابی کشیده بودند .

مردک بیشعور با آرامش مطلق در بین زاری هام دلداریم می داد و می گفت :

- می دونم ناراحتی این حق رو بهت می دم . ولی داری اشتباه می کنی . چون تو فقط ظاهر رو دیدی.

سرم رو بالا گرفتم و با نگاهی غضبناک بهش خیره شدم .

- چه ... ، چه اشتباهی هـــــا ؟ چه ظاهری حرومزاده ، فکر می کنی کارت درسته ... ؟ تو یه روانی هستی یه آشغال خوک کثیف .

- ما طبق برنامه کارمون رو انجام می دیم . و همه چیز حساب کتاب شده است . اکثر اون افرادی که به عنوان ناهار خیلی ها در مهمونی میلشون کردن و از خوردنشون لذت بردن بی کس و کار بودن . هیچکسی رو نداشتن . اکثر بچه هایی که به گردنشون حق پدري دارم آرزوشونه اینجا در کنار ما باشن تا با پدر و مادر بی احساسشون این زندگی جهنمی رو داشته باشن .

دیگه نمی تونستم حرف های دیوانه کننده اش رو تحمل کنم . می خواستم با همین دو دست هام خفه اش کنم و نشونش بدم جهنم یعنی چی . تکانی به خودم دادم ... ، ولی ... ولی ... ولی نمی تونم دست هام رو تکون بدم . نمی تونم انگشت هام رو خم و راست کنم .

خدای من ... خدای من نگاهی که به بدن خودم انداختم با خیره شدن به جسم ناقص خوشکم زد . باورم نمی شد نه ... ، نه من ... ، من دست هام رو از دست داده بودم . از شانه به پایین قطع شده بودن . خدایا خدایا باورم نمی شه . دست هام . اون ها نیستن اون ها دیگه نیستن .

- خـــــدای من دســـــت هام .

بی تابی ام داشت امونم رو می برید . از استرس نمی تونستم خودم رو کنترل کنم . وحشت زده خودم رو تکان می دادم ولی فایده ای نداشت . اون ها سر جاشون نبودن و من مثله معلول شده بودم . دوباره از هراس فریاد زدم :

- دست هام خدای من چه بلایی سرشون اومده

و دوباره مثل بچه های چند ساله زار زار گریه کردم . دیگه مهمترین عضو بدنم وجود نداشت . مردک حرومزاده با همون آرامش اداه داد :

- آروم باش ، تو اون ها رو از دست داده بودی ، فقط با هوش و ذکاوت خودت کمی بیشتر نگهشون داشتی .

- برو به جهنم آشغال

و سرم رو پایین انداختم و به هق هق افتادم . خدایا ، این یه فاجعه تلخ بود . دارم دیوانه می شم . دلم می خواد چشم هام رو باز کنم و از این کابوس لعنتی بیدار بشم . ولی فایده نداره ، هر بار پلک هام رو به هم می فشارم و از هم بازشون می کنم دوباره این عوضی ها رو می بینم .

مردک کناری اش با حالت عصبی به میز می کوبید . مرد جوان کناری اش با نگاه اندوهناکی به رو به روش خیره می شد . خوک کثیف رو به روم به دلداری ام ادامه می داد و خفاش شب حرومزاده دست به سینه سرش رو پایین انداخته بود .

خدایا چرا کسی به دادم نمی رسه چرا به دادم نمی رسی این چه مصیبتیه .

مرد : گوش کن بهتره آروم باشی ، تو فقط خودت رو اذیت می کنی

- برو به جهنم عوضی من می خوام از این جهنم برم بیرون . دست از سرم بردارید . من رو ولم کنید برم .

کمی خودش رو به جلو خم کرد و دست های به هم گرفته اش رو روی میز گذاشت . با نگاه معنی داری خیره به چشم هام گفت :

- تو واقعاً می خوای به زندگی ادامه بدی ... ؟ جداً ... ، فکر می کنی که زندگی ای هم داری ؟

سکوت سنگینی اتاق رو گرفت که انگار غرق در آب شده بودیم . سرم رو پایین انداختم و به جمله پایانی اش فکر کردم . اون ... ، راست می گفت من ... ، واقعاً زندگی ای هم داشتم ... ؟ تا الان هم زندگی کرده بودم ؟ یا مثله مرده متحرک بودم که در این چند ساعت برای نجات از یه مرگ وحشیانه در باتلاق دست و پا می زدم؟

راست می گفت . من در عمق زندگی پوچ خودم فرو رفتم

نه عشقی نه امیدی نه هدفی جداً برای چی روی زمین قدم بر می داشتم ... ؟

در همین لحظه صدای در زدن اتاق سکوت اتاق رو شکست و نگاهم به سمتش جذب شد . در گوشه اتاق سمت چپم باز شد و یکی از اون افراد با کت و شلوار و تیپ رسمی وارد شد . به طرف مرد رو به رویم رفت و

به سمتش دولا شد . در گوشش به آرومی چیزی گفت و از سوی مرد با تکان دادن سرش پاسخ مثبت رو دریافت کرد . مرد درشت اندام برگشت و از اتاق خارج شد .

با قدم گذاشتن به بیرون از خانه ، بی اختیار قلبم شروع کرد به تپیدن . استرس مثل خوره تموم وجودم رو گرفته بود . انگار از درون آتش گرفته بودم . انگار که با بدترین فاجعه عمرم می خواستم رو به رو بشم

که دقیقه ای بعد ... ، همینطور هم بود .

آیدا وارد اتاق شد ... ، و با وارد شدنش ، تموم دنیا روی سرم خراب شد .

نگاه مبهوت و چشمان گردش بهم خیره موند و چند لحظه دم در خشکش زد . کلمه ای از زبونش بیرون نمی اومد . اشک در چشمانش حلقه زد ، لب هاش لرزید ، دست و پاش شل شد ، نفسش به سختی بالا می اومد . تموم این علائم ها رو من هم داشتم ، اما بدتر و وحشتناک تر . درست مثل لحظه بیهوشی با پارچه ای که جلوی دماغ گرفته باشن . چشم هام تاری رفت ، دهانم خشک شد و لب هام روی هم نمی رفت .

خوبی اش این بود که صحیح و سالم بود . حتی یه مو هم از سرش کم نشده بود . هیچ ظاهر بد و کبودی و زخمی ازش نمی دیدم . از این بابت خوشحال بودم . خوشحال بودم که سالمی عزیزم

به سختی نگاهش رو به اطراف انداخت و به مرد خیره شد . با صدای لرزون گرفته سرفه کوتاهی کرد و گفت :

- بابا

چ چی ؟ — ... ، بابا ؟ اووو ... ، اون ، اون پدرشه ... ؟

ابرو هام در هم رفت نفسم بالا نمی اومد ... و فقط به هر دوشون خیره شده بودم . مرد با دست راستش اشاره ای به آیدا کرد و خیلی آروم گفت :

- بیا اینجا بشین کنارم .

آیدا نگاهی به خفاش شب انداخت و آب دهانش رو فرو داد . زبونش رو به لب هاش کشید و به طرف صندلی قدم برداشت . قبل از اون خفاش شب با سرعت به طرفش رفت . با ادای احترام صندلی رو عقب کشید و برای نشستنش آماده کرد . نگاه آیدا مرتب به اون مرد ... ، یا پدر لعنتی اش و خفاش شب کثیف می افتاد . روی اون نشست و دیگه نگاهی بهم نمی کرد . فقط به پدرش خیره شده بود و با صدای آروم و بغض گفت :

- پدر چی شده اینجا چه خبره ؟

پدر عوضی اش انگشت اشاره راستش رو جلوی بینی اش گرفت و گفت :

- هیشش . آروم باش .

آیدا یک لحظه هم به سمت من بر نمی گشت . دست هاش به لرزش افتاده بود . نفس هاش تند شده بود و دوباره با التماس گفت :

- اون برای چی اینجا هست ؟

باز هم همون عکس العمل رو دید :

- گفتم آروم باش .

با صدای محکم و خطاب به من ادامه داد :

- خـب . دخترم رو حتماً می شناسی . یا اینطور بگم ، فقط خودش رو می شناختی و از خانواده اش چیزی نمی دونی ؟

زبونم بند اومده بود . نمی دونستم چی بگم . کلمات در ذهنم نمی گنجیدن و مثل یه آدم خنگ و بی دست و پا شده بودم . انگشت اشاره اش رو لحظه ای زیر بینی اش گرفت و بینی اش رو بالا داد . دو دستش رو دوباره مثل قبل به میز گذاشت و به هم گرفت . بعد از اون شروع کرد به کلمات کوبنده ای که هیچ بنی بشری نمی تونست باور کنه . شروع کرد به تعریف داستانی که باور کردنش محال بود :

- همونطور که متوجه شدی ، من پدر آیدا ، یعنی نامزدت هستم .

به ترتیب به مرد هایی که کنارش نشسته بودن اشاره کرد و ادامه داد :

- من به همراه برادر و برادر زاده ام ، تصمیم گرفتیم ، راه نیاکانمون رو ادامه بدیم . من یه تاجرم ، ولی پشت این کارم ، به همراه کسانی که می بینی یه پروژه بزرگ و پیچیده ای رو اداره می کنیم . داستان این جشن و مهمانی بر می گرده به سال هزار و سیصد و بیست و چهار . در اون زمان عموی پدر من یه رستوران نه چندان بزرگ داشت . انواع غذا های ایرانی رو سرو می کرد . اما یک روز بر حسب اتفاق یکی از انگشت هاش رو در حین تکه کردن گوشت از دست می ده . تکه انگشت بطور اتفاقی به درون ظرفی پر از روغن سرخ می افته . یکی از آشپز های اون متوجه بوی لذیذ گوشت می شه . اون پسرک دیوانه انگشت رو بر می داره و کمی از اون رو می چشه . وقتی که دست عموی پدرم معالجه می شه ، برای او تعریف می کنه که گوشت انشان چه طعم شگفت انگیزی داره . عموی پدرم برای مدتی باور نمی کرد و اون رو یک دیوانه خطاب می کرد . تا اینکه رستورانی درست مقابل رستوران او باز شد . کار و کاسبی اش به هم ریخت ، چون اون رستوران ، انواع غذا های خارجی رو در منوی خودش داشت . عموی پدرم هر هنری داشت به خرج داد ، ولی بی فایده بود . تا اینکه یک شب بیشتر به حرف آشپز فکر کرد .

آشپز یه آشنا در غسالخانه داشت . ماجرای بلندی داره که چطور تونست بطور پنهانی دو دست و دو پای گوشتی براش جور کنه . اون

اعضا های بدن رو با مهارت خاص خودش به یه غذای به شدت لذیذ و خوشمزه تبدیل کرد .

چیزی نگذشت که کم کم توجه مشتری ها به رستورانش جلب شد و صد البته به دست آوردن اعضای بدن براش کار سختی بود . چون کسی که بطور قانونی اعضا رو براش فراهم می کرد مبلغ هنگفتی می گرفت و این طولی نمی کشید دوباره ورشکست بشه .

پس فکری به ذهنش رسید ... ، اینکه به همراه آشپز ، دست به یک کار خطرناک بزنند . اون ها صبر می کردن تا خورشید غروب کنه و شب فرا برسه . و به دنبال مردمانی می رفتن که در خیابان های خلوت و بی کس پرسه می زدن . اون ها رو بیهوش می کردن و در زیر زمین آشپزخانه که انباری شون بود ، با روش های خاص خودش تمام اعضای بدنشون رو استفاده می کردن . حتی یک ذره هم دور نمی ریختن . چشم ها ، گوش ها ، بینی ، گونه ها ، مغز ، قلب ، کلیه و هر چیزی که در بدن انسان جای گرفته .

عموی پدرم به مدت سی سال اینکار رو انجام می داد ، و البته هوشیار بود و افراط نمی کرد . هیچکس در اون مدت نفهمید چه بلایی سر کسانی که بطور ناگهانی غیب شده اند اومده . هنوز هم که هنوزه پرونده چند تا از اون گمشدگان بازه

عموی پدرم تا سن هفتاد سالگی عمر کرد و رستوران رو به نام پدرم زد . چون در اون زمان از خانواده من فقط اون دونفر باقی مونده بودن . البته پدرم از این ماجرا بو نبرده بود و خبری نداشت . تا اینکه لحظه آخر عمرش راز شگفتی رستورانش رو به برادر زاده اش گفت .

حیرت تموم وجود پدرم رو گرفته بود . اون در سن بیست و هشت سالگی ازدواج کرد و تنها چیزی که داشت همون رستوران بود . زندگی براش سخت شده بود و چیزی نگذشت که اولین پسرش یعنی برادر بزرگ من هم به دنیا اومد . مخارجش بیشتر شد . تا مدتی دست به اون کار فاجعه بار نزده بود . مردم هم دنبال اون غذا های متفاوت رستوران بودن و وقتی فهمیدن دیگه از اون فرمول شگفت انگیز خبری نیست ، کم کم راهشون رو کج کردن . اما پدرم نگذاشت که این اتفاق بیفته . اون تحت فشار بود ، و چیزی نمونده بود زندگی اش از هم بیاشه پس باید از تنها فرصتش استفاده می کرد و نمی گذاشت رستوران از رونق بیفته .

تنها کسی که به غیر از پدرم از این موضوع خبر داشت آشپز عموش بود ، و او هم در سن سی و پنج سالگی اش دچار یه بیماری لاعلاج شد .

اون فدا کاری کرد ... ، و بدن خودش رو در اختیار پدرم گذاشت .

از دست ها ، پا ها ، کلیه ، قلب ، کبد و مغزش استفاده کرد و با ظرافت خاص خودش اون ها رو پخت و در اختیار مشتری ها گذاشت .

مردم فهمیدن که هنوز اون رستوران ، همون رستوران با غذا های باور نکردنی هست .

اون دست تنها بود ... ، دنبال شریک مطمئن می گشت . کار بزرگ و دشواری بود . برای همین تونست نظریه تبهکار بسیار خبره با اون همه جنایتی که کرده بود و دادگاه تنها حکم سه ماه زندانش رو اعلام کرد جلب کنه . تبهکار برای اون جسد های گرم و مناسب جور می کرد ، و در قبال اون مبلغ قابل قبولی رو می گرفت .

رستورانی که دست پدرم بود و اون رو اداره می کرد هیچوقت کساد نشد و برعکس روز به روز به موفقیتش دست پیدا می کرد . البته نه در اون حدی که جلب توجه کنه و بهش مشکوک بشن . (خنده ریزی زد) باورت نمی شه با اینکه بهداشت حساس شده بود . کوچکترین مدرکی علیه اش پیدا نکرد .

یکمرتبه سکوت کرد و دنیا برام مثل یه فیلم صامت شد . چند لحظه بعد با هیجان و لحنی مرموز تر ادامه داد:

- اون رستوران تا الان هم داره کارش رو ادامه می ده ... ، اما بیست سال پیش دیگه از اون کار مخفیانه اش دست کشید . دو سال بعد از تولد برادرم من به دنیا اومدم . من و برادرم تنها دستیار پدرم بودیم و اون اسرار رو برامون به ارث گذاشت .

اما من به یه فکر افتادم . وقتی دانشگاه رفتم ، تجارت خوندم و تمام ریز کاری ها رو یاد گرفتم . و بعد از اون به این فکر افتادم که یه کار بزرگتر انجام بدم . روز به روز گذشت و ایده های مختلفی در ذهنم می گذشت .

ایده ای شگفت انگیز و حیرت آور

یک روز به فکر رسید که چرا مردم نباید یک شب خوش باشن ... ، و تا صبح از زندگی شون لذت ببرن.

به ذهنم رسید که فرمول عمومی پدرم رو با یه مهمانی مخلوط کنم .

طبق درسی که در دانشگاه خوندم چیزی نگذشت که به پول رسیدم می دونی ، پول در آوردن خیلی آسونه ، فقط کافیه زرنگ باشی . و این درآمد به قدری بود که جلب توجه می کرد .

برای همین هدف بزرگی که در ذهنم بود رو پیاده کردم .

کم کم آدم های با اعتماد جور کردم

اول از خانواده ام شروع کردم و تنها افراد معتمد این هایی هستن که می بینی ، به علاوه سه دوست صمیمی ام که الان در یه جای دیگه مشغول کار هستن .

زبونم لال شده بود . جمله آخرش بیشتر از حرف های دیگه اش دیوانه ام کرد . لبخندی زد و ادامه داد :

- درست شنیدی جای دیگه همزمان با این مهمانی ، چند مکان مختلف دیگه در چند جای دیگه برای مهمانی بعدی داره آماده می شه . و هر کدوم مدت زیادی رو داره وقت می بره . اما تو همه چیز رو در ظاهر می بینی ، چون کسی که الان سمت راسته یکی از بهترین معمار هاییه که در عمرم دیدم و با طراحی های خاصش باعث می شه کارمون زود تر پیش بره .

ولی تمام این حرف ها به من چه مربوط بود ؟ با نفس نفس و پته پته گفتم :

- خب ... ، به من چه ربطی داره ... ؟ برای چی من رو به این وضع کشوندی ؟

نگاهم به آیدا افتاد و بعد از چند لحظه تازه دو هزاریم افتاد . با تموم وجودم از خشم فریاد کشیدم :

- تقصیر توئه لعنتی تو اون نامه رو توی خونه من انداختی .

آیدا روش رو بهم برگردوند . اشکی از چشم راستش خارج شده بود . لب هاش می لرزید . ریمیلش بر اثر سرازیر شدن اشکش خط سیاهی رو از پلکش تا زیر چانه اش کشونده بود . آب دهانش رو فرو داد و نگاهش رو به طرفی انداخت . با فریاد بیشتر سرش داد زدم :

- هرزه عوضی من رو نمی خواستی می رفتی به جهنم این چه بلایی بود که سرم آوردددددی؟

با حیرت از فحش های رکیکم خیره به چشم هام شد و ابرو هاش رو بالا انداخت . باورش نمی شد اینطور خطابش کردم اما حقش بود . حالم ازش به هم می خوره . هم اون هم تموم این حرومزاده هایی که توی این اتاق هستن .

صندلی رو عقب داد و از جاش بلند شد . به سمت اومد . نگاهم رو ازش می دزیدم . نمی خواستم بهم نزدیک بشه . روم رو طرفی انداختم تا چشم تو چشمش نشم .

وقتی بهم رسید یکی از صندلی ها رو برداشت و سمت چپ گذاشت . کنارم نشست و دستش رو روی شانه چپم گذاشت . ب*و*س*ه ای چندش آور به گونه ام زد که از نفرت خودم رو به عقب کشیدم . بینی اش رو بالا داد و با صدای گریون گفت :

- باور کن من از این موضوع خبر نداشتم . حتی نمی دونستم پدرم اینکار رو می کنه .

نگاهم رو با خشم به چشم هاش انداختم و با غضبی بی حد گفتم :

- نمی خوام سر به تنت باشه . امیدوارم توی جهنم بسوزی

اشک صورتش رو خیس کرده بود . تموم بدنش به لرزش افتاده بود . سرش رو با شرم پایین انداخت و لال موند . با خشم بیشتر فریاد زد :

- از اینجا گم شو ، نمی خوام ریخت نحست رو ببینم .

نگاهش رو با حرکت سریع به چشم هام انداخت و پلک نزد . با اسرار بیشتر روی حرف هاش ادامه داد :

- نریمان ... ، باور کن راست می گم بخدا من از این موضوع خبر نداشتم ، اون نامه رو توی خانه ات ننداختم ، وقتی زنگ زد و در رو باز کردم دیدم اون پاکت لعنتی جلوی پاهام افتاد .

در همین حین پدرش گفت :

- اون راست می گه .

سرش رو به سمت پدرش برگردوند و چند لحظه بهش خیره موند . دوباره برگشت و با لکنت ادامه داد :

من ، حتی نمی دونستم که اون این کار رو می کنه . پدرم خیلی در کنارم نبود ، با اینکه نیاز هام رو برطرف می کرد و برام چیزی کم نمی گذاشت ، اما زیاد در کنار من و مادرم نبود .

بلافاصله پدرش حرفش رو قطع کرد و گفت :

- اون راست می گه ، هیچ تقصیری نداره . تو در واقع مهمون ویژه من بودی ، و این بازی از قبل برای تو برنامه ریزی شده بود ، البته نه اونطوری که خودت رو توش گیر انداختی . اگه از دستشویی بدون توجه به اون اتفاقی که افتاد بیرون می اومدی ، شاید شانس زنده موندن رو داشتی . آیدا تعریف زیادی ازت کرده ، و من هم می خواستم تو رو یکی از شریک های خودم کنم . اما ... ، دیدی که چی شد خودت گند زدی به همه چیز . و این گند رو بیشتر کش دادی . بهتر بود کمی عاقلانه تر فکر می کردی . چون بعد هر بازی خودت رو دچار گرفتاری بعدی کردی . و این باعث شد که با تو مثل قربانی های دیگه رفتار کنیم . هم ما ، و هم آیدا .

راه گلوم از حرص گرفته بود و مانع خروج نفسم شده بود . آب دهانم رو به سختی فرو دادم و فقط ساکت موندم . کلمه به کلمه اشون از ناخون کشیدن و فرو کردن چاقو به جسمم و سرخ شدنم بیشتر زجر آور بود .

با عصبانیت تکان شدیدی خوردم و با فریاد گفتم :

- مگه اینکه دستم بهت نرسه .

خنده ریز و تمسخر آمیزی زد که روح و روانم رو از مچاله می کرد :

- البته اگه داشته باشی .

فریاد از خشم غلیظم رو بالا تر بردم :

- کثافت آشغال .

سکوت طولانی و عمیق آیدای لعنتی شکسته شد . اشک های مثل بارش بارانش بیشتر شد و با صدای به شدت لرزانش بهم خیره شد . با نگاهی سوزناک و اندوهگین گفت :

- متأسفم ... من رو ببخش .

بعد از اون از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت . اما در رو باز نکرد و رو به روش ایستاد . سرش رو پایین انداخت و خشکش زد . رفتارشون گیج کننده بود . منظورش از جمله آخر و معذرت خواهیش چی بود ؟

با ابرو های بالا انداخته و چشم های گرد وحشت زده بهشون زل زدم و با پته پته گفتم :

- شما چتونه؟ می خواید باهام چکار کنید؟

پدر عوضی آیدا دست راستش رو بالا برد و با صدای محکم و لحنی به نشانه رأی گیری به منظور اعلام حکم آخر گفت :

- برای آخرین بار تصمیم می گیریم . بهتره بیشتر از این ادامه اش ندیم .

- لعنت به همه تون

با جدیت تمام ادامه داد :

- مخالفت با اینکه دست از سرش برداریم

لحظه ای بعد دست مرد کناری اش با سرعت بالا رفت . و برادر زاده اش با مکث و تردید از ناچاری رأی سوم رو اعلام کرد .

حس می کردم مواد مذاب به درونم تزریق شده . قلبم چند برابر به تپش افتاد و داشت مثل بمب منفجر می شد . تموم وجودم داغ کرد و تموم تنم مور مور می شد . پشت سر هم آب دهانم رو فرو مدام و تند تند نفس می کشیدم . هر دشنامی بلد بودم حواله اش کردم و فریاد می زدم :

- عوضی ها عوضی ها برید به جهنم .

پدر خوک صفت آیدا از روی صندلی بند شد و گفت :

- بهتره از اینجا بریم .

و به دنبال اون ، دو تای دیگه از جاشون بلند شدن . بدون هیچ توجه ای به فریاد و داد و بیداد های من از اتاق خارج شدن و در رو باز گذاشتن .

اما این خفاش شب لعنتی از اتاق خارج نشد . بلکه با اون نگاه مسخره و چندان آورش و لبخند کریه اش بهم خیره مونده بود . ترس تموم وجودم رو گرفته بود . فکر به اینکه لحظه آخر مرگم چه بلایی

می خواد سرم بیاد ، از مردن و سوختن در جهنم سخت تر و زجر آور تره .

فکر به لحظات آخر و القا شدن حس درد ، از کشیدن نفس های آخر عمر وحشتناک تره .

دقیقه ای بعد یه میز استیل چرخ دار متوسط وارد اتاق شد و در اتاق بسته شد .

خفاش شب حرومزاده با آرامش کامل و رفتاری که وجودم آدم رو از هم می پاشید ، کف دست هاش رو به هم کشید و با صدای صافش گفت :

- خب ... ، خب ... ، خب

بی اختیار هر دشنامی که لایقش بود به جد و آبادش نثار کردم و با فریاد گفتم :

- به من نزدیک نمی شی ها نزدیک نمی شی عوضی

عوضی آشغال گوشه میز رو گرفت و به دنبالش خودش کشوند . قدم هاش رو طوری بر می داشت که حس می کردم با مأمور عذاب جهنم در اون دنیا رو به رو شدم .

چیزی نگذشت که بهم رسید و میز رو کنارم گذاشت .

یه نگاهم به میزی که فقط روش چند متر پارچه بود می افتاد و یه چشم دیگه ام به این عوضی بود .

پارچه رو که کنار انداخت ، ترس مثل صاعقه به وجودم برخورد کرد و درونم متلاشی شد .

روی اون فقط چند تا کارد و چنگال و قاشق و بشقاب و لیوان بود .

شاید اگه شما این صحنه رو میدید فکر می کردید یه شوخی برای صرف غذا باشه ، اما این برای کسی مثل من که روی این صندلی بسته شده و می دونه چی در انتظارشه ، ار حمله شیر گرسنه با چنگال ها و دندان های تیزش ترسناک تره .

آب دهانش رو فرو داد و کف دستش رو روی کارد و چنگال ها کشید . یکی از کارد های میوه خوری رو برداشت ، صندلی ای کشید و روی اون نشست و تیغه کارد رو به سمت آورد .

لب هاش رو به دهانش کشید و با لحن بریده و آرومش گفت :

- در مورد اون اسکلت بهت گفته بودم ... ؟

کلمات در ذهنم نمی گنجید . انگار که حس می کردم زبون در دهانم نیست و بدون اینکه متوجه بشم کنده بودتش . لب هام به لرزش افتاده بود و کنترلم رو از دست داده بودم .

تیغه چاقو رو از زیر گونه هام به سمت پایین کشید . اما اونقدری فشار نداد که بهم آسیب بره ، چون احساس درد و سوزشی نمی کردم .

از ترس سرم رو کوچکترین حرکتی نمی دادم . با پته پته و بغض ، اما با لحنی به شدت نفرت انگیز و طوری که ازش نمی ترسم گفتم :

- آره و این رو بهت بگم تو یه حرومزاده ای تو نمی تونی خدا باشی .. ، چون تو خود شیطانی عوضی

کارد رو روی میز گذاشت و با یه حرکت سریع چرخش سرش نگاهش رو بهم ثابت نگهداشت و همینطور خشکش زد . دهانش کمی باز شده بود و انگار با این جمله ام با یه چکش به دهانش کوبیده بودم .

دوباره نگاهش رو به میز انداخت قاشق فلزی رو برداشت و انگشت هاش رو به دسته اش مالید . اون رو در دستش تاب می داد و می چرخوند . خیره به قاشق با لحنی بریده و صدای فاصله دار گفت :

- درسته ... ، شیطان هم برای خودش بنده داره ... ، پس اگه نتونم خدا باشم ، شاید بتونم پام رو جای شیطان رو بگذارم
رفته رفته نگاهش رو با طرز دلهره آوری به سمتم آورد .

نه ... ، نمی خواستم اونی که توی ذهنمه اتفاق بی افته . حس می کردم این لحظه های آخر عمرمه . حس می کردم این عوضی می خواد چکار کنه . تموم وجودم مثل زلزله به لرزش افتاد و تقلا کردم از دستش خلاص بشم . این امکان نداشت ، اما بی اختیار سعی می کردم از این بند و صندلی رها بشم .

ای کاش می تونستم ناپدید بشم

ای کاش می شد دود بشم و در هوا محو بشم

قاشق رو به آرومی به سمتم آورد . حس می کردم دنیا برام حرکت آهسته شده

در همین حین دست چپش رو به سمت صورتم آورد و با انگشت هاش پلک پایین چشم چپم رو به پایین کشید . زبونش رو به لب هاش کشید و گفت :

- من برای اون آناتومی دنبال یه چشم فوق العاده بودم

نه ... ، نه خدای من نمی خوام این کار رو باهام بکنه . تپش قلبم به قدری تند شده بود که نزدیک بود از ترس ایست قلبی بکنم .

پشت قاشق رو به صورتم کشید انگار که داشت روی صورتم خامه یا یه همچین چیزی می مالید .

لبخند کریه اش رو بیشتر کرد و تموم دندان های سفیدش رو به نمایش گذاشت .

نفسم بالا نمی اومد و راه گلوم گرفته بود .

پشت قاشق رو به چشم راستم گذاشت که باعث شد نصف بینایی ام رو از دست بدم .

سروش رو کنار گوش چیم آورد و با صدای آروم وسوسه انگیزش گفت :

- چشم های آبی رنگ تو ، فوق العاده هستن
از ترس با صدای لرزون فریاد زدم :

- برو به جهنم ... ، برو به جهنم خدا لعنتت کنه ، خـــــــدا .
ولی کسی نبود که به دادم برسه . نمی دونم در این لحظه های خدا
باید کافر می شدم یا گ*ن*ا*ه کبیره ای کرده بودم که خدا اینطور
غضب کرده بود .

قاشق رو برگردوند و نوک دسته اش رو زیر پلک راستم کشید . خنده
ریز شیطانی ای زد که دلم می خواست با دست های نداشته ام تکه تکه
اش کنم .

- آروم باش اون تو رو می بخشه تو مقصر نیستی
چون ناخواسته گرفتار این وضعیت شدی .
یک مرتبه به حق افتادم و فریاد زدم :

- نـــــــــــــــــه خواهش می کنم اینکار رو باهام نکن
با یه حرکت سریع و خشن ، با دست چپش ، پشت موهام رو گرفت و سرم
رو به عقب برد . فریاد دلهره آوری از عصبانیت زد که باعث شد لحظه
آخر نگاهم به چشم های ثابتش بمونه ، نفسم در سینه ام حبس بشه و
یک لحظه خشکم بزنه :

- فریاد نـــــــــــــــــزن ، چون هیچ راه نـــــــــــــــــجاتی نداری
... .

و قاشق رو برگردوند . حس می کردم تموم وجودم خشک شد و تپش قلبم
پایان یافت . لب هام از هم باز مونده بود و گلوم خشک شده بود .
حتی قدرت فرو دادن آب دهانم رو از دست داده بودم . و حس کردم سر
بیل مانند قاشق به زیر چشم هام کشیده می شه .
نگاهم از چشم های تسخیر کننده اش برداشته نمی شد .

بعد از چند لحظه حس می کردم مثل بیل زدن باغچه داشت اون رو به
زیر چشمم فرو می کرد .
فلز سرد رو رفته رفته به درون حفره چشمم حس می کردم .
در ابتدا حسی به وجودم القا نشد اما وقتی کم کم فرو می رفت
بی اختیار دردی در کاسه سرم پیچید و پلک هام رو به هم می فشردم .
با دست چپش پیشانی ام رو گرفت و سرم رو به عقب خم کرد .
تقلا می کردم دست از کار بی رحمانه اش برداره ، ولی قاشق رو بیشتر
فرو می کرد و چشم راستم دچار اختلال بینایی شد . تاری می رفت و
درد بیشتر و بیشتر تموم چشمم رو فرا می گرفت

از زجر کشنده و عذاب آورش تنها تونستم چند بار از ته دل فریاد
بزنم ... :

_____ ، _____ ، _____ ، _____
_____

بیست و پنج روز بعد .

مکان : حوالی یکی از شهر های دیگر .

زمان : روز جمعه ، نزدیکی طلوع آفتاب .

مکان مهمانی : ساختمانی پنج طبقه .

زمان شروع مهمانی : دوازده نیمه شب .

دوباره جشنی شگفت انگیز ، حیرت آور ، اما این بار متفاوت و کوچک
تر . مهمان ها تنها از قشر با وضع مالی پایین جامعه هستند و برای
اول به این جشن دعوت شده اند . تنها یک نفر برای بار دوم است که
تجربه حضور در این جشن را دارد چیزی به طلوع آفتاب نمانده
. ساعات پایانی جشن با رقصی آرام خاتمه پیدا می کند .

آهنگی رمانتیک و آرام از فیلم معروف و عاشقانه ای پخش می شود .
آهنگی که مهر و محبت را در وجود انسان ریشه می زند . و انسان
برای مدتی احساس خوبی در زندگی اش پیدا می کند .

این موسیقی مورد علاقه آیدا بود . که حالا شریک زندگی اش را پیدا
کرد . نگاه خیره انگیزش به چشمان آبی کسی که تا یک ماه پیش عاشق
او بود برداشته نمی شد . چون انگار فریاد های عمیق را در چشمان
آبی اش می شنید .

خفاش شب انگشتانش را به زیر چانه آیدا گرفت و صورت او را به خودش
برگرداند . لبخندی ملیح از نشانه عشق ورزیدنش زد و گفت :

- هنوز دوستش داری ... ؟

دستش از دور کمر آیدا جدا نمی شد ، چون نمی خواست وابستگی اش هیچ
وقت از او رها شود . آیدا نگاه شرمساری به پایین انداخت و دوباره
به خفاش شب خیره شد . با نگاهی معنا دار ، اما بدون تردید به او
زل زد . آب دهانش را فرو داد و با اطمینان کامل گفت :

- اگه دوستش داشتم ، الان مقابل تو نبودم عزیزم

و نگاه خفاش شب پر از خجالت و شرمندگی شد این خفاش ، بازی
کردن نقشش را خوب بلد بود سرش را برای مدتی پایین انداخت و
نگاهش رفته رفته به سمت آناتومی مورد علاقه اش جذب شد .

به دو چشمان آبی ای که از وحشت و زجر برق می زد .

آفتاب خورشید از شیشه های ساختمان به داخل تابید . لحظه بسیار آرامش بخشی بود لحظه ی بسیار ماندگار و دوست داشتنی خیره به دو تیله پر از فریاد شد و با لحنی تردید آمیز گفت :

- ولی اون تو رو دوست داشت با تموم وجود اون یه قهرمان بود

• سخنی از نویسنده :

این داستان ، بازسازی از داستان کوتاه نویسنده ، و الهام گرفته از یک رویداد واقعی است .

چندی پیش ، در یکی از شهر های غرب آفریقا ، رستورانی از اعضای بدن های انسان ، به عنوان غذا های خود برای مشتریان سرو می کرد .

طبق خبری از باشگاه خبرنگران : رستورانی در نیجریه بدون اطلاع مشتریان، گوشت انسان برایشان سرو کرده و مدت ها به همین شکل درآمد کسب می‌کرد . اغلب ساکنان محلی متوجه رفت و آمدهای مشکوک در قسمت آشپزخانه رستوران شده بودند و پس از گزارش دادن به پلیس، حقیقت ماجرا برملا شد. تحقیقات بعدی نشان داد غذاهای این رستوران با گوشت انسان برای مشتریان تهیه می‌شد و قیمتی چند برابر بیشتر از گوشت حیوانی برای آن در نظر گرفته شده بود . پلیس نیجریه ۱۰ نفر را در ارتباط با این پرونده دستگیر و رستوران را پلمپ کرد .

پلیس شهر کوچک آنامبرا در بدو ورود به آشپزخانه ، با سر بریده مردی مواجه شد که هنوز خون از آن می‌رفت.

ادامه دارد

پایان قسمت اول .

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/79785/>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید